دانلود
رمان

تصاحب گر

نویسنده	.....	ویلو وینترز
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	آمریکا
صفحات	.....	422
ناشر	.....	دانلود رمان

هیچوقت عشق با دنیل از ذهنم خطور نکرده بود .
فقط یه اشتیاق از راه دور بود... شایدهم یه عشق
یک
طرفه .
اون مردیه که من بنا به دلایلی هرگز نمیتونم داشته
باشمش . وقتی نگاهش بهم رخنه کرد جلوی تپش
زیاد
قلبم رو نگرفت . وقتی اروم اروم تپش قلبم پائین
اومد وقتی نگاهشو برگردوند و باعث شد حس بی
ارزشی
کنم و یادم اورد که اون هرگز مال من نمیشه .
سال ها گذشته ولی یه نگاه از سمت اون همه چیز
رو برمیگردونه ولی زمان همه چیز رو تغییر میده .
گرمایی توی نگاهش هست که از سال ها قبل بیاد

میارم ... تنش بینمون که فکر میکردم یه طرفه است .

" بهم بگو توام منو میخوای " صداش از ظلمت شب به گوش میرسه و من نمیتونم مقاومت کنم .

درواقع

اینجاست که داستان من شروع میشه .مقدمه آدیسون

وقتی با تایلرهستی خندیدنت اسونه . اینکه چطور هوامو داره. وقتی تو کلاس دیفرانسیل بودیم چندبار مسخره بازی راجع به زاویه های دراورد.

حتی یادم نمیاد چی بود...یه چیزی راجع به بحث نکردن درمورد بی نهایت با یه ریاضیدان بود.

اون یه احمق با جوک های بامزه است...

یه سری جوک های بد هم بلده.

یک سال میگذره و هنوز هم باعث لبخندم میشه.

حتی موقع دعوا میگه میخوام لبخندتو ببینم.
چطور میتونم بزارم برم وقتی همچین چیزایی میگه ؟ اونو با تموم وجودم باور دارم.
ییار دوست مادربزرگم بهم گفت عاشق شو که از اونقدری که دوستش داری بیشتر دوستت داشته باشه. وقتی شونه هام با شدت خنده به لرزه درمیاد خم میشه جلوتر تا گردنمو نیشگون بگیره... و میدونم هرگز طوریکه تایلر منو دوست داره من دوستش نخواهم داشت...واقعا باعث خجالت زدگیم میشه.
وقتی در اتاقش اروم باز میشه من هنوزم دارم میخندم. تایلر بوسه ای نرم روی شونه ام میکاره. بوسه ای با لبای باز نیست ولی با این وجود اثری روی بدنم میذاره که گرمایی بدنم رو فرامیگیره... هر چند گذراست.

هوای سرد از شکافی که بین ماست میگذره و تایلر برمیگرده و نگاه نافذی به برادرش
میندازه. ممکنه من تو اغوش دوست پسرم ننشسته باشم ولی جوری که دنیل بهم نگاه میکنه احساس منزوی بودن بهم دست میده. نگاهش اونقدر نافذ و گیراست که میترسم از جام جم بخورم یا حتی نفس بکشم.
نمیدونم چرا همچین کاری باهام میکنه. در یک ان باعث میشه من هم سرد بشم هم گرم. انگار با وجودم اینجا باعث نا امیدیش شدم. انگار ازم خوشش نمیاد و در عین حال یه چیز دیگه ای وجود داره... یه چیزی که ممنوعه است.انگار هروقت که صدای کلفت دنیل رو میشنوم هیجان زده میشم. هر وقت میبینمش که منو تایلر نگاه میکنه. انگار مچمو موقع خیانت کردن

گرفته که باعث میشه هیچ حسی نداشته باشم. مهم نیست این فکر چقدر ذهنمو درگیر میکنه... من متعلق به دنیل نیستم.
اون الان 21سالشه و من 17سالمه . اما از همه چیز مهم تر اون برادر تایلره. همش زاییده ذهن خودته...مدام این جمله به خودم میگم و فکر میکنم که حس بینمون فقط خیال تو سر منه.
اینکه من دنیل رو نمیخوام. اینکه روحم اونو نمیخواد و یا اینکه نمیخواد که منو بخاطر اینکه با برادارشم مجازات کنه. وقتی تایلر داره با دنیل حرف میزنه دنیل ازم رو برمیگردونه و یه چیزی پرت میکنه سمت ما.
حسادت دنیل تو همه موارد رخ میده و ناگهان من میتونم نفس بکشم.
پلکام اروم باز میشن و بدنم زیر تشک سفت

حسابی گرم شده. دیگه به خاطرات تو رویام واکنشی نشون نمیدم. حداقل دفعه اول کم کم میره تو سرم با درک اینکه اون روز چه اتفاقی رخ میده نفس کشیدن برام سخت میشه. مثل موجی که به صخره برخورد میکنه اما به ارومی وقتی نزدیک میشه انگار ترسم بیشتر میشه. موضوع سالها پیش...اما خاطرات باقی میمونن. حس خیانت...فانتزی سازی با برادر بزرگتر تایلر. درد قلبی وقتی سه هفته بعد از اینکه اون شب چی شد. نا امیدی و علاقه به رفتن به اون نقطه و التماس کردن به تایلر که دیگه برنگرده. تمام این احساسات با یه ترکیب کشنده تو دلم بوجود میان. سالها از شباهت تایلر و چیزیکه بینمون بود و دنیل و چیزیکه بینمون نبود میگذره. سالها میگذره... ولی همه عواطف وقتی

دیشب دنیل رو دیدم برگشتن.فصل اول

آدیسون

شب گذشته

من این بار رو دوست دارم. بار قلب سنگی واقع در مرکز شهر کنار یه خیابون. این شهر خودش داستانی داره برای خودش. خیابون های سنگفرش شده داغون که زیرشون اسفالت های خرد شده معلومه و همه چیز این شهر داغون و بی روحه. با نقاشی طراحی شده و منم جذبشون شدم.

با خاطرات مختلفی که روی دیوارهاست. از خرت و پرت های امضا شده گرفته تا جام های مشروبات الکلی قدیمی. این جا پر از خوشامدگویی های گرمه. یه بار اروم با الکل های محلیه و جای درستی برای منه.

" تصمیمتو گرفتی؟"

با این سوال ناگهانی بدنم میلرزه و وقتی مرد گنده رو کنارم میبینم باعث میشه بزنم زیر خنده.

متصدی باری که منو ترسوند. یه مرد قد بلند با تیشرت خاکستری که روش لوگوی بار درج شده و تیشرتش کاملا عضله های شونه هاشو در برگرفته و یه لبخند مجذوب کننده. اونقدراهم بدک نیست... و با این فکر گونه هام سرخ میشن.

میتونم تصور کنم پشت بار باهم رابطه داریم. حتی صدای شکستن شیشه ها موقع

برخوردمون به دیوار رو هم میتونم تصور کنم و درست همینجا برام تموم میشه...بدون

رابطه کثیف و هات روی کف زمین سخت... بدون اینکه اونو تو اپارتمان مبله جدیدم ببرم.

چشمام بخاطر افکارم میچرخونم و دسته ام

موهامو کنار میزنم و تو چشماش زل میزنم.
مطمئنم با همه لاس میزنه ولی از جذابیتی که در لحظه داره کم نمیکنه.
با کمروئی میگم " هر کدوم که مورد علاقه توئه. من وسواسی نیستم." درستش اینه که وقتی لبخندش بیشتر میشه سرشو تکون میده لبامو بهم بکوبم و جلوی نیش بازمو بگیرم.ازم میپرسه " تازه واردی تو شهر؟"
شونمو میندازم بالا و تاپ رو از روی شونه ام درست میکنم قبل از اینکه جوابی بدم در بار ناگهان باز میشه و نوای نور شب رو با خودش به همراه داره. بعد از اینکه دوتا مشتری اونجارو ترک میکنن در بسته میشه. از ورای شونه ام به در بزرگ شیشه ای جلوی روم نگاهی میندازم. میتونم خروجشونو ببینم. یه زن

تکیه داده به مردی که قطعا شریک عاطفیشه.

توجه مو به متصدی بار میدم. مطمئنم 6تا از ما الان اینجاییم. دوتا مرد درشت هیکل جلوی بارن و مثل شوهرا حرف میزنن و گاهی بلند میخندن که باعث میشه که نگاهم بهشون بیوفته. و درست در وسط بار یه زوج فقط نشستن . دوتای دیگه اینجارو ترک کردن. 4تای دیگه بزرگتر از من هستن. فکر کنم زن و بچه دارن فقط دارن یه شب بیرون از شهر خوش میگذرونن.

و فقط من و متصدی بار هستیم.

" نه... من در اصل اهل اینجا نیستم."

وقتی به سمت بار میره ازم میپرسه " پس رهگذری؟" به اندازه یه میز باهاش فاصله دارم

اما وقتی داره جام شراب رو با یه ماده سیاه پر میکنه چشم ازم برنمیداره.

" راستش دارم به دانشگاه رفتن فکر میکنم. به تحصیل تو رشته بیزنس. برای تحقیق اومدم."

بهش نمیگم علیرغم اینکه چه از مدرسه اینجا خوشم بیاد یا نه دارم یه سری چیزای موقت رو کنار میذارم. هر سال دارم از اینجا به اونجا میرم تا جایی رو پیدا کنم که احساس راحتی بده مثل خونه.

ابروهاش بالا میرن یه نگاه از بالا به پائین بهم میندازه. باعث میشه فکر کنم عریانم. " هویتت که جعلی نیست؟" ازم این سوالو میپرسه و لیوان رو بعد از پر کردن روی میز سر میده به سمتم.دستم برای دفاع بالا میارم و با لبخند میگم " نه نیست قسم میخورم. ترجیح دادم به جای رفتن

به کالج دنیارو بگردم. یه سری کارا دارم ولی فکر کردم یادگیری در مبحث تکنیک میتونه
قدم تو مسیر درستی باشه." صبر میکنم و به این فکر میکنم که یه درجه تغییر بیشتر شبیه
حواس پرتیه و دلیل خوبی برای ساکن شدم و صرف نظر از جا بجا شدنه. یه تغییر نیاز دارم
و میتونه تغییری باشه که میخوام. حالت صورتش کنجکاوانه میشه و بصورت حرفه ای
میتونه تمام سوالاتی که نوک زبونشه رو بشنوم.
کجا رفتی ؟ چکارا کردی؟ چرا تو سن کم خونتو ترک کردی؟
قبل از اینکه سوالارو بشنوم جواب همشون رو توی ذهنم دارم. ولی همشون دروغن.
دروغای قشنگ. شیشه هرو تمیزمیکنه وبعد میاد اونطرف کانتر و یه صندلی میذاره روبروی

من و میشینه. وقتی پایه های میز با زمین برخورد میکنن دوباره در بار باز میشه و مکالمه
مارو قطع میکنه و نوای اکوستیک گیتار شروع به پخش شدن میکنه.
حالت گیتار باعث میشه سرما لرزه ای در شونه هام و کمرم بوجود بیاد. لرزی که نمیتونم
بهش بی توجه باشم. هرکی که هست خوب توجه متصدی بارو جلب کرده چون قبل از نشستن
بهش زل میزنه.
وقتی سعی میکنم جلیقه روی کیفم رو بردارم انگشتشو میاره بالا و میگه " یه لحظه"
لبخند روی لبم باری اونه ولی وقتی صدای پشت سرم رو میشنوم لبخندم محو میشه. وقتی در
باز میشه همه جا ساکت میشه و منم میبینم که دارن حرف میزنن. بدنم رئشه میگیره و نفسم

بند میاد. سرجام خشکم زد. حتی نمیتونم جلیقه ام رو تنم کنم وقتی جریان خونم سرد میشه تو بدنم. وقتی صدای بلند خنده اش از صدای پس زیمنه بار میاد ضربان قلبم نا منظم میشه." اره یه ابجوی محلی میخوام". قبل از اینکه خودش معلوم بشه دنیل اول صداش میاد.

سالهاست این صدا توی گوشمه. همونطور که یادم مونده قدم هاش محکم و با احتیاطن. وقتی یه صندلی میکشه کنار من تا بشینه نمیتونم نگاهم رو ازش بدزدم. قد بلندتر و پخته تر بنظر میرسه ولی هنوز شباهت ریزش به تایلر سرجاشه. وقتی قلبم دوباره به ضربان عادیش برمگیرده متوجه فک زاویه دارش که نصف صورتش رو سایه گرفته میشم. همیشه اونو قدبلند و خوش تیپ میدیدم البته توی تاریکی ولی

هنوزم عوض نشده. با جذابیتش میتونه ادمو اغوا کنه ولی بازم تاریکی تو چشماشه که اونم هنوز سرجاشه. وقتی داره منو شراب هایی که پشت بار هستن نگاه میکنه دستشو میبره توی موهاش . موهای بالا بلندتر از بغل هاشن.
نمیتونم جلوی خودمو بگیرم تصور میکنم دستامو توی موهاش میبرم همیشه برای یه فانتزی بوده. وقتی حرف میزنه به گلوش نگاه میکنم. به حرکات ریزش هم دقت میکنم وقتی یه صندلی میاره... اگه به سمتی که هستم نگاه بندازه قطعا منو میبینه.
نفس بکش...نفس بکش.
با زبونم لبامو لیس میزنم سعی میکنم چشمامو برگردونم ولی نمیتونم. نمیتونم هیچ غلطی کنم تا وقتیکه صبر کنم منو ببینه. با خودم زمزمه میکنم

بهم نگاه کن اینقدر بلند زمزمه میکنم که فکر کنم تمام ارواح توی بار میتونن بشنون. و بالاخره گویا به درخواستم جواب مثبت داده شده و اون بهم نگاه میکنه. انگشتاش روی میز میکوبه وقتی منتظر ابجویی که سفارش داده. ولی حرکت دستش متوقف میشه وقتی نگاهش بهم میوفته. گرمایی بوجود میاد... جرقه ای از شناخت که باعث میشه درونمو روشنایی بگیره ولی ناگهان خاموش میشه چون یهو نگاهشو برمیگردونه...انگار چیزی نشده...انگار منو نشناخته. قبلا فکر میکردم همه اینا تو ذهن منه... پنج سال پیش وقتی با اولین نگاه همچین جرقه ای بینمون رخ داد. الانم همون اتفاق رخ داد و میدونم که میدونه من کی ام. با خشمی که درونم داره بیشتر میشه دهنمو باز میکنم تا اسمشو صدا

بزنم ولی اینکارو نمیکنم و حرفمو قورت
میدم و غم درونموکه سریعا داره بیشتر میشه خفه
میکنه. به ارومی دستم مشت میشه و ناخن
هام تو پوستم فرو میره.نمیتونم چشم ازش بردارم
و نخوام که بهم نگاه کنه و حداقل ادب حکم میکنه
که شناختن منو
قبول کنه. میدونم میدونه که دارم نگاهش میکنم
چون حرکت انگشتاش روی میز متوقف شدن
و لبخند روی لبش محو شد. شاید حس شکنندگی
که تو دلمه متقابله. شاید براش یه یاد اورم...
یه یاد اوری که همش ازش فرار میکرده.
نمیدونم چه فکری کنم. به اینکه به سمت دنیل
بدوم خیلی رویا پردازی کردم... صمیمانه به یه
کافی شاپ رفتن. از طریق دوستان مشترک با هم
مرتبا روبرو بشیم. هربار که خسته از به

خونه میرفتم تو راه هرکسیکه از کنارم رد میشد رو نگاه میکردم و ارزو میکردم که ای کاش اون بود...خب یه دلیل برای صدا زدن اسمش دارم. پایان دادن به باری که تو ساعت های شبانه سه شنبه ها تنهایی تو شهری که بزرگ شدیم...اینم یکی از رویا پردازیا بود ولی طوریکه فکرشو میکردم پیش نرفت.
قبل از اینکه جلوی خودمو بگیرم اسمشو صدا میزنم " دنیل"
صدام بیشتر شبیه جیغ بود...وقتی متصدی بار ابجو رو میذاره روی میزچوبی دنیل با بی میلی سرشو رو به من برمیگردونه. جو خیلی ارومه قسم میخورم میتونم صدای کف ابجو که داره کم میشه رو بشنوم.
دهنشو یکم باز میکنه انگار میخواد حرف بزنه و

ناگهان دم عمیقی میگیره که با نگاه عمیقی
که به من داره ست میشه. اولش گیجیه...بعد
خشم و بعدش هیچی.
باید به ریه هام یاداوری کنم که کارشونو انجام بدم
همونطور که گلومو صاف میکنم ولی
جفت تلاشام پوچه. نگاهشو ازم برمیداره انگار نه
انگار که من بودم که صداش کردم.
" جیک " شروع به حرف زدن میکنه و لباشو خیس
میکنه و پشتشو کش و قوس میده.
" راستش نمیتونم بمونم." یه مردی از سرجاش اینو
میگه به سمتی که متصدی بار هستش
احتمالا اون جیکه داره یخ هایی رو تو لیوان بزرگ
هم میزنه. وقتی کسایکه توی بارن کم کم
از بار خارج میشن صدای موزیک بیشتر و بیشتر
میشه. وقتی از سرجاش بلند میشه اونقدر

سرده که تحت تاثیر قرار میگیرم وقتی اماده رفتن میشه نمیتونم ازش چشم بردارم. اما اسمش دوباره از دهنم در میره اینبار با گاز گرفتن لبام.وقتی داره ژاکتش رو میپوشه کمرش صاف میشه و به ارومی برمیگرده به من نگاه میکنه.

نگاهش رو روی خودم حس میکنم جوری نگاه میکنه که انگار تمنا میکنه بهش نگاه کنم و منم اینکارو میکنم. با جرات تو چشماش نگاه میکنم و بهش میگم " از دیدنت خوشحالم." از بیرون اومدم کلمات از دهنم سوپرایز میشم که چطوری میتونم اینقدر خونسرد رفتار کنم در حالیکه از درون دارم با خشم و...یه چیز دیگه ای که نمیتونم اعتراف کنم میسوزم. چه کلمات دروغینی ان اون کلمات.

از تاثیری که روی من داره متنفرم... از اینکه

هیچوقت چاره ی دیگه نداشتم. لبخند کمرنگی روی صورتشه که به ندرت قابل تشخیصه و اون اونجارو ترک میکنه.
پایان فصل اول

فصل دوم
دنیل
پدرم به من درس مهمی داد که هیچوقت فراموش نخواهم کرد.
هیچوقت احساست رو بروز نده... فقط چیزیو بهشون نشون بده میخوای نشونشون بدی.
وقتی دستامو تو جیب ژاکتم میکنم خیابون لینکون رو به سمت پائین میرم صداشو میشنوم و قلبم به سینه ام میکوبه و اظطراب بدنمو فرا میگیره. دوتا بلوک بعدی میایستم...این کوچه

جای خوبی برای ایستادنه تا خودمو جمع و جور کنم.
تا اونموقع... خون تو گوشام راه پیدا میکنه و رگام یخ میزنن و عضله هام منقبض میشن ولی اجازه نمیدم کسی اونارو ببینه هرگز. یادمه پدرم چطوری موقع یاد دادن اون درس شونمو محکم گرفت و تو چشمام نگاه کرد.
نگاه نافذش چیزی بود که هیچکس هیچوقت فراموش نمیکرد. نگاهش سرد و بی عاطفه بود.
خیلی از روزا به این فکر کردم که اصلا پدرم دوستم داشت. میدونم مادرم دوستم داشت ما یه خانواده بودیم و از خون اون. اما بعد از اونشب هیچ محبتی نثارم نکرد منم همینطور.
من فقط چهارده سالم بود و با فاصله کمی کنار کسیکه بیار میشناختم ایستاده بودم. یکی از

دوستان پدرم که حتی اسمشم یادم نمیاد. تو کار بیزنس بود به یه ادم اشتباه تصور اشتباهی داده بود.

وقتی اون ترس خشم و احساس رو به کسی نشون میدی بهش یاد میدی چطور باهات رفتار کنه و بهت نفوذ کنه. و دوست پدرم همینکارو با پدرم کرد. وقتی یکی نقطه ضعفتو بدونه دیگه فاتحت خونده است.وقتی سرعت راه رفتنمو سر تقاطعی کم میکنم کفشام به زمین سفتی برخورد میکنه انگار

منتظر چراغ قرمز بشه و رد بشم. شب شلوغی نیست فقط چند نفر تو خیابونن. یه مرد کنارم کنار ابجو فروشی یه سیگار روشن میکنه و تکیه میده به دیوار اجری. به طرف بلوک میرم و چیزیکه تو ذهنم بود رو دوباره زنده میکنم. قرار

بود یه شب اروم و ساده باشه. یه شب که قرار بود صبر کنیم مارکوس بیاد و بشنویم معامله بین برادرم و کارتل چیشد.

ولی اون باعث شد جا بخورم.

آدیسون فاون

همیشه اینکارو میکنه و از این کارش متنفرم.

باعث میشه بیاد بیارم.

باعث میشه احساس ضعیف بودن کنم.

یه قدم دیگه برمیدارم و صورتشو میبینم. گونه های بزرگ و چشمای سبز نافذش. وقتی موهاش روی صورتش میوفته خیلی این حالت رو دوست دارم. همیشه یه سادگی توش وجود داره. انگار کاری برای زیباتر شدنش انجام نمیده.

هوای سرد شب وقتی میپیچم تو کوچه ای که منو جایی میبره که میخوام بهم سرایت میکنه.

مستقیما روبروی پارکینگی که ماشینش باید اونجا پارک شده باشه. تنها پارکینگیه که تو این خیابون برای سه تا بلوک وجود داره.
گوشیمو دوباره چک میکنم. سه دقیقه ای میشه که اونجارو ترک کردم. سه دقیقه برای اون زمان کافی برای تسویه حساب کردن و خارج شدنش از باره. اگرچه نمیدونم اونجارو ترک خواهد کرد یا نه. انگار سالهاست میدونم اون کیه. سالها گذشته از زمانیکه اسممو صدا کرده.
وقتی یادم میاد چطوری با تردید اسممو صدا زد پوزخندی روی لبام میاد و بعد محو میشه انگار میترسید اسممو بلند صدا بزنه.تو سرم منعکس میشه وقتی به دیوار سرد کوچه تاریک تکیه میدم و سردی حس میکنم که خیلی وقته حسش نکردم...خیلی وقته. کوچه

باریکیه و انگار دهه های پیش ساخته شده قبل از اینکه شهرها پیشرفت کنن... قبل از اینکه ادم ها بفهمن دارن تو فضاهای کوچیکی مثل این به گناهان خوشامد گویی میکنن.
گوشیم تو جیبم شروع به لرزیدن میکنه و قبل از اینکه از تو جیبم درش بیارم به اطرافم یه نگاه میندازم. تو پارکینگ کثیف چهارتا ماشین پارک شده . چراغ های خیابونی براحتی به سمت راست کوچه نور میتابونن مثل چراغ ماشینی که داره رد میشه.
نگاهم به تکست روی صفحه گوشیم میوفته و سرگرمی چند لحظه پیشم سریعا فراموشم میشه.
اون دختره کیه ؟ جیک پرسیده و من یادم میوفته که جوری اونجارو ترک کردم که تابلو اون برام مهمه. انگار بودنش تو زندگیم مشکل سازه و

البته که هست بیشتر از حد تصور.
وقتی دم و بازدم عمیقی انجام میدم شونه هام بالا میره. خشم ناشی تاثیری که رومن گذاشته رو رها میکنم و سعی میکنم کنترلمو بدست بیارم.
کنترل کردن همه چیزه.
باید بیشتر فکر کنم ولی برای جیک مینویسم.
هیچکس نیست.
ولی تابلوئه که برای من معنی داره اون دختر و جیک میخواد مطمئن بشه پس اضافه میکنم.
دوست دختر سابق برادرم.
وقتی منتظر جوابش میشم بدنم منقبض میشه.
سعی مکنم خودمو ریلکس نگه دارم ولی همه چیز هستم جز ریلکس.
خط قرمزه؟
ظاهرا جی از جونش سیر شده. وقتی سریع یه پیام

براش مینویسم و بعدش پاکش میکنم
نمیتونم جلوی خنده مو بگیرم.
اگه مارکوس امشب اومد بهش بگو من دیر برمیگردم... فعلادارم با خشمی سروکله میزنم که چقدر احمقانه اس وقتی با یه ریسک احساسی با مارکوس
ملاقات کنم... نمیتونم بیانش کنم. شوکه شدن... خشم... حتی ترس. اون فقط یه دختره... از درون خونم داره میجوشه.
خیلی خوب... جیک بهم پیام میده و گوشی تو جییم میلرزه و منم ازش میپرسم آدیسون هنوز اونجاست یا نه ولی انگشتام دنبال اطلاعات بیشتر میگردن ولی لزومی نداره.
وقتی جیک درباره ترک کردن آدیسون از بار میگه به دامن آدیسون که تنشه نگاه میکنم کرم

رنگ و تنگه. اما هیچ نشونه از اینکه پائین تنش چه شکلیه معلوم نمیکنه ولی پاهاش کاملا مشخصا.
من همیشه همینطوری به آدیسون فکر میکردم حتی بعد از اینکه همه چیز فروکش کرد. از اولین روزیکه دیدمش تا به امروز اون یه دختر ناراحت ولی زیباست. وقتی حواسش نیست کسی داره به نگاه میکنه راحت میتونی غم رو تو صورتش ببینی. همونکاریکه من اغلب انجام میدادم. از لبای ضمختش وقتی اویزون میشه گرفته تا چشماش که به دوردست خیره میشن یا وقتی جوری بهت نگاه میکنه که انگار به درونت نفوذ میکنه.
اون چشم ها منو دیوونه کردن. دستشو میبره پشت تیره ترین بخش موهاش سایه های شبز و

قهوه ای توی چشماش که شبیه غروب افتاب وقتیکه داره به جنگل میتابه. حتی حرکت های ریزش وقتی غم رو با خودش به همراه داره. خطوط نوریکه مستقیما بهش میتابه و انگار نشون میده تاریکی روبه پایانه.حتی فراتر از ناراحت بودن و زیبا بودن...آدیسون خاطره انگیز و فراموش نشدنیه. وقتی ماشینو باز میکنه صداش میاد. چیزیکه معلومه یه هوندای مشکی براق و صداش تو پارکینگ میپیچه. تو ردیف سوم ماشین های کوچه پارک کرده زیر چراغ های خیابون. وقتی سوییچش میوفته روی زمین به سمت چپ و راستش نگاه میکنه و جوری فحش میده انگار افتاده تو قبرستون. تحریک میشم وقتی خم میشه تا کلیداشو برداره و ناله ای ازم بیرون میاد. موهاش

روی یه طرف صورتش میوفتن و موهای بالایی سرش روی شونه هاش و باعث میشه دیدم به قسمت برهنه گردنش بیوفته. وقتی در ماشینو باز میکنه و میشینه داخل ماشین خودم جمع و جور میکنم. هر ثانیه نفسم سنگین تر میشه و انگار هوای اطرافم میخواد منو خفه کنه. وقتی صدای رد شدن لاستیکای ماشینش از روی زمین پارکینگ میاد قدم به عقب برمیدارم تا وقتی از تو پارکینگ میاد بیرون و میپیچه توی خیابون روم نور نیوفته. وقتی داره میره از روی پلاک ماشینش عکس میگیرم و با خودم میگم اینکارم خارج از غرایزم بود سعیمو میکنم ولی یه دروغه.

وقتی از دید خارج میشه میام تو خیابون اصلی و اجازه میدم خیابون مخروبه با هوای سردش

بدن داغم رو خنک کنه.
آدیسون برگشته.
تنها سوالی که تو ذهنم بوجود میاد اینه که از این به بعد میخوام با اون چکار کنم.
پایان فصل دومفصل سوم
آدیسون
بنا به دلایلی از دنیل متنفرم. ولی قبلا هیچکدوم رو نشمارده بودم.
رانندگی در سکوت به خونه زمان کافی برام بود تا هرکدوم رو بازشماری کنم و به هرلحظه
که اون حرومزاده باعث شده فکر کنم ناکافی و بی دست و پا و بی لیاقتم فکر کنم.
یه نفس اروم و عمیق میکشم و کلیدارو پرت میکنم روی میز کوچیک اشپزخونه و مستقیم
میرم به سمت شراب.

قرار بود امروز خوب پیش بره.
این جمله تو ذهنم میشینه و در یخچال و باز میکنم و بطری نیمه پر قرمز رو برمیدارم. با دندونام در چوبی رو برمیدارم و شراب رو داخل فنجان قهوه زرد رنگ روشن با گل های افتابگردان روش سرازیر میکنم. تنها چیزیکه دم دست منه و بقیه لیوان هام هنوز تو باکس هستن.
وقتی یه قلوپ از شراب میخورم و بعدش یه قلوپ بزرگتر به این فکر میکنم که اگه زیاد شراب بخورم مشکلی پیش نمیاد.
فعلا که سرگیجه ندارم ولی یه ربع بعد مطمئنا خواهم داشت.
وقتی با زبونم شراب شیرین دور لبام رو لیس میزنم نگاه خنثی به بطری شراب میندازم. باید

حواسمو جمع کنم که بیگدارهای قبلی رو به اب نزنم. از اخرین باریکه برای خوابیدن به
شراب نیاز داشتم خیلی وقت گذشته. ولی میتونم خودمو با اون عادت بد دوباره تصور کنم.
مثل خاطراتی که با ادما اینکارو میکنن (اتفاقات گذشته که دوباره برمیگردن...)
به بطری نگاه عمیقی میندازم و بیشتر از نصفش خالیه... حالم اکی میشه.به کابینت ها تکیه میدم و
اجازه میدم گذشته تو ذهنم مرور بشه و با دستام رد گل های روی
فنجون رو لمس میکنم. با هرخاطراتی که به یاد میارم یه قلوپ دیگه میخورم هر قلوپ تلخ تر
و تلخ تر میشه.
هر دفعه دنیل منو با حس کمبود ترک کرده و بار اول من مقصر بودم. خاطره ناگهانی از

تایلرباعث دلگرمیم میشه و در عین حال وقتی چشمام پر از اشک میشن دیدمو تار میکنه.
وقتی بهش فکر میکنم نمیتونم درد عمیق توی سینه ام رو نادیده بگیرم. اون اولین من بود...اولین همه چیزم.
درست مثل دنیل و بقیه برادرانیش تایلرکراس هم یه ادم لجباز و یک دنده بود و تا وقتی جواب مثبت برای دوست دخترش بودن بهش ندادم ول کن ماجرا نبود. با خودم میگفتم ادم خوبیه و حس خوبیه که یکی بخوادت و خدای من این اتفاقم افتاد. وقتی ادم یتیم باشه سریع تر از ادمای دیگه میفهمه کی نمیخوادش و بی اعتنائی بهش خیلی سخته.
و تو سن شانزده سالگی و چهارمین پرورشگاه فکر نمیکردم تایلر چیزی جز بوسه بخواد یا

اینکه بخواد باهام بخوابه مثل پدرخوانده ای که تو پرورشگاه قبلیم بود. اون یه حرومزاده فاسد بود.
ابا انگشتم لبه ی لیوان رو لمس میکنم و بخاطر میارم تایلر چطوری باعث میشد حس خواسته شدن بهم دست بده. سه سال فقط با برانوس سومین پدر خوانده ی چهارمین پرورشگاهم بودم بخاطر حسی که تایلر بهم میداد. نمیخواستم به مدرسه ای تو یه محدوده دیگه برم و بالاخره میخواستم یجا بمونم. برانوس چکشو میگرفت و منم بچه خوبی بودم و هرکاری که میگفتن انجام میدادم تا همونجا بمونم. در اصل بخاطر تایلر که حس خواسته شدن بهم میداد حتی با این وجود که معلوم بود برانوس هم درست مثل پدر خوانده های دیگه میخواست پول گیرش

بیاد. مراقب بچه های دوران بلوغ و درس و مشق چیزی نبود که اون میخواست. گرچه وقتی به گذشته نگاه میندازم جنی و میچ براون برام خیلی حائظ اهمیت نبودند. اونا بچه های خوبی بودن اگر من هر اتفاقی که میوفتاد ازش فرار نمیکردم با یکی فرق داشتم و یکی هم ارتباط میداشتم.اونا از تایلر خوششون نمیومد. احتمالا اونا تنها ادمایی روی کره زمین بودن که از اون پسر خوششون نمیومد. نمیتونم اونارو سرزنش کنم حتی وقتی تایلر میخواست باهام رابطه برقرار کنه و اونا ناگهانی اونو دیدن. وقتی اون خاطره یادم میاد خنده ام میگیره و با دستم جلوی دهنم رو میگیرم.

قبل از اینکه پامو تو خونه اش بذارم باید با نگهبانان من ملاقات میکرد. باید تایلر رو تشویق

کنم اون نقششو خوب ایفا کرد. و بعدش باید با خانواده اش ملاقات میکردم.
اگر چه یه تفاوت بزرگی وجود داشت. اینکه چطور با فاصله عظیم بین کاریکه باید انجام
میداد و توافق کرده بودیم چکار میکرد. تایلر یه خانواده داشت و این برام خیلی شفاف بود.
خانواده واقعی چیزی که من یک بر داشتم. تو یه اتاق کنار ادمایی وایستی که وابستگی با هم
دارن حس عجیبی داره اونم وقتی میخوای همین حسو با اونا داشته باشی و نمیتونی.
اشتباه از من بود. هر دلیلی که برای موندن کنار تایلر داشتم بخاطر خودخواهی بود. سنم کم
بود و احمق بودم خیلی خودخواه بودم. الان بهتر درک میکنم و فقط باعث میشه عرق شرمم
بیشتر بشه.

یادمه چطور به سختی به اطرافم نگاه میکردم وقتی تایلر دستشو دور شونه ام میداخت .
جوریکه انگار بهم افتخار میکرد و من متعلق به اون بودم. تنها وجه اشتراک بین من و تایلر این بود که اون مادرش سالها پیش فوت کرده بود. پدرش هم توی اتاق حال خونه جلوی تلویزیون مینشست و مطمئنما در حال چرت زدن بود.
تایلر میگفت پدرش تا دیروقت شب ها کار میکنه ولی من یه بوهایی برده بودم. میدونستم خانواده کراس از چه نوع خانواده هایی هستن اونم از روی پچ پچ هایی که مردم با ترس و لرز وقتی به خنشون میومدن داشتن و من متوجه زمزمه ها میشدم. اینا هم سرنخ های کوچیکی هستن. تایلر و برادرش جیس همیشه زیر میز کافه تریا پول رد و بدل میکردن.

بیشتر مردم ازشون دوری میکردن بیشتر ادمای کله گنده اگه بخوام دقیق بگم. برای من مهم نبود. درواقع از اینکه خانوادشون داشتن یه سری بیزنس انجام میدادن و پدرشون اغلب در حال خوابیدن بودن و منم مجبور همشون رو ملاقات کنم خوشحال بودم. پنج تا برادر که کوچیکترینشون تایلر بود.کمترین کسیکه من محبور بودم تحملش کنم دکلان بود بچه وسطیه ادم حس میکرد این بشر
کلا تو زندگی نا امیده چه برسه به دوست دختر برادرش. اولین برادر تایلر بود که دیدمش و بنظر میومد مهربون باشه نه چیز دیگه.
و این امتداد ملاقات من با برادرای دیگه اش شد. همشون بهم خوشامد گفتن. هیچ کار مخفیانه ای در میون نبود. میدونستم از کجا اومدم و

برانوس دو هفته پیش تو میخونه محلی چکار کرده.

وقتی رفتم مدرسه این موضوع اولین چیزی بود که مردمش میخواستن راجع بهش غیبت کنن.

خانواده های ناتنی نباید مست کنن. قسمت جالب ماجرا اینجاست که وقتی تایلر متعلق بودن

من به خودش رو اعلام کرد مردم دهنشونو بستن و در عین حال یه دلیل دیگه برای اینکه

بیشتر و بیشتر از خودم مایه بذارم برای پسری که هیچوقت نمیتونست تمام منو داشته باشه.

معلوم بود که هرگز نمیتونه. مخصوصا روزیکه منو اورد به خونشون. روزیکه فکر کرمد

میتونم ریلکس باشم برادر بزرگتر رو دیدم... دنیل.

تایلر به در اتاقش کوبید و اهنگ پلی کرد و بهش گفت تا درو باز کنه. یادمه چطور لاک

روی ناخن شستم پاک شد. من یه ادم استرسی ام و مشغول کندن لاک بودم که درو باز کرد.
با صدای بلند داد زد چیه و منم سرجا خشکم زد. حس خشم انگار یکی مزاحمش شده رو حس کردم. اون دستگیره درو گرفت و باعث شد شون هاش و هیکلش با ابهت تر بنظر بیاد.
چیزیکه باعث بفهمم اون برادر بزرگترش عظلات برجسته و ته ریش و فکش بود و نگاه پر حرارتی که زل زده به جاییکه من ایستادم و اینکه از دیدنم خوشحال نشده رو حس کردم. اون دفعه اولین باری بود که دنیل حسی که الان دارم رو بهم منتقل کرد وهمینطور اولین باری که فهمیدم نمیتونم تایلر رو جوری که لایقشه دوست داشته باشم. ولی باهاش موندم . عمیقا میدونستم که دلیلش اینه که بخش بزرگی از من

میخواد از طرف دنیل حس خواسته شدن و تعلق پیدا کنه. میخواستم همونطوریکه من دنیل رو میخوام اونم منو همونطوری بخواد.

پایان فصل سومفصل چهارم

دنیل

در عقبی بار قلب سنگی ناگهان با فاصله چند اینچ باز میشه همراه با یه اجر. دسته کوچکی از اونا رو دیدم که کنار سطل هستن و برای کارهای متعددی استفاده میشن. وقتی در ناگهای باز میشه به سمت راست و چپم یه نگاه میندازم. وقتی میزنم بیرون هوا کاملا تاریکه و حدودا چهار ساعتی از رفتنم از بار گذشته. زمان به قدر کافی گذشته تا خودمو جمع و جور کنم ببینم قراره چطوری با قضایا کنار بیام. الان که همه جا تو خیابون لینکون بسته است شهر ساکت و

بی صداست.

یه نگاه اجمالی به پشتم میندازم و صدای بهم خوردن جام ها رو از اون کنار میشنوم و از گوشه انبار رد میشم. صدای شنیدن بلند هیچوقت تو این بار تکراری نمیشه. من یه چند ماهی اینجا بودم و از اونجایی که خیلی کنش و رقابتی در کار نبود فکر کنم زود خسته شدم. برای یه شهر مبحس شوکه کننده است. ولی حس دور موندن از این منطقه و منتظر خبر بیشتر موندن از برادرم برای معلاملات اینده تا به حال اینقدر ازار دهنده نبوده.

به غیر از جیک...اون جز خبر دادن اینکه کی اومد و رفت وقتی نیستم و سفارش ابجو بدرد دیگه ای نمیخوره. اونم میدونه اینجا سابقا جای افت کردن بوده ولی خب رابطه ماهم

اینطوریه دیگه...جیک هدفونشو میزاره تو گوششو با بی محلی کارشو میکنه. شونه هامو به نزدیک ترین دیواری که هست تو بار تکیه میدم و میتونم میزی که آدیسون یکم پیش نشسته بود رو ببینم.
یکم بیشتر محو اون خاطره شدم قبل از اینکه به اندازه کافی بلند حرف بزنم تا صدام برسه به جیک که داره موزیک گوش میده .
" از مارکوس خبری نشد؟" با صدای بلند میگم و جیک از جاش میپره بالا و از پشت میخوره به کانتر و یه لیوان از دستش میوفته روی زمین و میشکنه و به چند تیکه تبدیل میشه بجای خرد شدن. از دیوار فاصله میگیرم و چند قدمی بهش نزدیک تر میشم." لعنتی...پسر" بهم میگه و خم میشه روی زمین و نفس میگیره و از روی زمین

تیکه هارو
جمع میکنه.
" زهرمو ترکوندی..تو چطور..." ازم میپرسه قبل از
اینکه برگرده برای جواب سوالش تو
روم نگاه کنه.
" شرمنده " بهش میگم و خم میشم تکه اخر باقی
مونده رو از روی زمین برمیدارم. یه تیکه
اس با گوشه های تیز و برنده. با انگشتم با لبه
تیزش بازی میکنم وقتی باهاش حرف میزنم. "
نمیخواستم بترسونمت". ولی سخته خندمو از روی
صورتم بردارم ولی خوبیش اینه که جیک
الان اروم تره. باید بدونه لازمه منو بترسونه ولی نه
اونقدر که کار احمقانه های بکنه. اون
خیلی خونسرده و همه چیز همینجا فروکش میکنه
اون میتونه روشو برگردونه و منم به بقیه

کارا رو به جریان بندازم.
" مشکلی نداره مرد." اون میگه و بلند میشه تیکه هارو داخل سطل کنار پیشخوان میندازه.
هنوز داره میلرزه و بجای اینکه اون تیکه رو از دستم بگیره سطل سه گوش رو میزاره
جلوی من و قبل از اینکه بندازمش تو سطل بهش زل میزنم.
" چه خبر؟ " وقتی سطل رو میزاره سرجاش اینو میگه و تظاهر میکنه نترسیده و نزدیک نبوده خودشو خیس کنه.
" دختره چه مدت اینجا بود؟ " این سوال میپرسم و به اطراف پیشخوان نگاه میندازم. این بخش از بار باریک و خلوته. یه پنجره داغون اون گوشه است که میزاره نسیم کمی وارد بشه.

" آدیسون؟ " اون میپرسه و اسمشو بلند میگه و منم از شدت عصبانیت جرات حرف زدن به خودم نمیدم. پس صبر میکنم تا به صورتم نگاه کنه و منم سرمو تکون بدم به نشونه تایید.

وقتی داره چندتا لیوان باقی مونده داخل سینک رو تمیز میکنه جواب میده " خیلی نموند... بعد از تو رفت. "" برای چی اینجا بود؟ " ازش میپرسم و دعا میکنم بخاطر قرار ملاقات نبوده باشه چون اینجا

دیگه جای اینکارا نیست و جای عالی تو یه شهر عالی هستش. هر گفتگوی احتمالی میتونه اتفاق بیوفته. و گفتگوی منم میتونه تو اون دیوارهای اجری دفن بشه. ولی این شهر میتونه بدرد بخور و سودمند باشه...زمان اینو ثابت میکنه. " فقط برای نوشیدنی اومده بود. "

سرمو تکون میدم و بیاد میارم چطور چندتا مردی که تو بار نشستم رو پیدا کردم که کاملا بی توجه ان به اطرافشون. مثلا دین... اینقدر غرق تو داستان خودشه که حواسش نیست اطرافش چه اتفاقی داره رخ میده.

" اون کیه ؟ " جیک میپرسه و منو از افکارم بیرون میاره.

" یه دختر " جواب میدم و برمیگردم به کسیکه اونه که اینجا سوال میپرسه " با کسی میاد اینجا ؟ "

" نه. مجرده نگفت کسیو میشناسه یا بخاطر کسی میاد اینجا. " جوابی که امیدوار بودم رو بهم داد. اینجا بودنش فقط یه اتفاق بود ولی جوریکه جواب میده به دلم نمیشینه. از یه نظرهایی هم بچه فان و خوبیه و از اون دسته ادم هاست که

اون طرف دوستانه و اکی قضیه رو میبینه و تظاهر میکنه که هیچ اتفاق عجیبی نیوفتاده.
مشکلی باهاش ندارم... هنوز.
" واقعا ؟ "
" اره . میخواد بره دانشگاه. تازه وارده تو این شهر میدونی این چیزا. "
" اهای جیک " صداش میکنم و صبر میکنم تا بهم نگاه کنه . " اسمشو از کجا میدونی؟ " بدنم سفت و منقبض شده و نمیدونه اگه بهش گیر بده بدجور داغونش میکنم. اون یه ادم لاس زن و بی دغدغه و بیخیاله و به دخترایی که میان اینجا ترغیبشون میکنه تا الکل بخورن و
مشکلشونو فراموش کنن.
اون حرومزاده جوری بهم نگاه میکنه انگار بهش الهام شده و میگه " از روی کارت

شناساییش "از لحن صداش و حس راحت بودنی که راجع بهش باهام حرف میزنه خوشم نمیاد. ولی بدنم
ریلکس شده و لبخند روی لبام بیشتر میشه وقتی بهش میگم " البته...شرمنده اون یکم اسیب دیده. "
" اره همینطوره " با تاییدش بدنم سفت میشه.
" منظورم اینه که میدونم اون جذابه . " اینو میگه و کاملا به دستم که بطور انعطاف پذیر
داره مشت میشه بی اعتناست. شونه هاشو بالا میندازه و اخرین لیوان رو خشک میکنه. " ازم میخوای چشم ازش بر ندارم ؟ "
کلمه درست نه هستش ولی کلمه ای نیست که از دهنم میپره بیرون. " اره " جوابشو میدم و سخت تر از چیزیه که باید...با یه حس نیاز نا

امیدانه که تنها به یه کلمه متصله. جیک وایمیسته و حالت صورتمو با دقت نگاه میکنه.

" یه جای خوب براش سراغ دارم. " اینو بهش میگم و درونم از خودم متنفر میشم هم بخاطر دروغ و هم سرنخ حقیقت. سرشو تکون میده و حوله رو میندازه روی دستش.

" پس میخواد بره دانشگاه ؟ " اینو میگم و اونم برمیگرده به حالت اروم خودش.

" خیلی ازش نپرسیدم. تازه اومده بود اینجا و میکی توی بار بود."

" خب...نگرانش نباش... اگه دوباره اومد اینجا بهم تکست بده. "

" حله... چیز دیگه ای احتیاج نداری؟ " اون میپرسه و منم سوال قبلیم رو بهش یاد اوری میکنم.

" مارکوس اومد ؟ " خودم جواب رو میدونم. هنوز سرو کله اش پیدا نشده. کارتر برادرم بهم مسیج داد و بهم گفت امشب توی بار منتظر نباشم. ولی میدونم مارکوس خیلی شبیه به منه. اون دوست داره عادت های مردم رو بشناسه و اگه بهش بگم میام ملاقتش میخوام بدونه که میام.این اولین غیبتش نیست اخرین بار دوهفته طول کشید تا سرو کله اش پیدا شد. ادمای زیادی وجود ندارن که بخوام منتظرشون باشم ولی کارتر میگه مسئله مهم و من و مارکوس هم داستانی با هم داریم.

" اون نگفت... نمیدونم چرا اون..."

با یه لبخند روی لبام حرفشو قطع میکنم و میگم " بنظر میاد تو دیگه کارت تمومه... شرمنده منتظر نگهت داشتم."

" مشکلی نیست." اون جواب میده وقتی رومو برمیگردونم و بارو ترک میکنم.
نور روشن بار قلب سنگی سایه ای زیر پاهام میندازه وقتی با تنها چیزیکه تو ذهنمه به پارکینگ میرم...چطور خانم آدیسون فاون کوچولو رو پیدا کنم.
پایان فصل چهارمفصل پنجم
آدیسون
دنیل ادم تیزیه.
چطوره که ادم های بد تو با اذیت های زیاد راهشونو به ذهنمون پیدا میکنن و واردش میشن و
ادم های خوب فراموش میشن؟ برای اینکه حواسمو پرت کنم به خرید تو خیابون پائینی رفتم.
پول مناسبی برای دکور این اپارتمان و همچنین نرم

ترین تختخوابی که تا حالا تو زندگیم داشتم خرج کردم.
دوتا قالی نوع فاستونی... دوتا سبد بافتنی... و چندتا قاب عکس چوبی و اتاق پذیرایی که مناسبه. پشت سرهم عکس از زوایای مختلف داخل اینستاگرام پست کردم جاییکه بیشترین دنبال کننده هارو دارم و بیشترین عکسامو میفروشم.
ولی همشون سرسرانه گرفته شدن و اصلا بنظر نمیاد که برای فروش باشن. عکس هایی هستن که فقط به فالوئرام نشون میدن یه جای جدید برای زندگی کردن پیدا کردم. کوچکترین علاقه ای ندارم که سر از کارم در بیارن.
اومدم اینجا که ساکن بشم. تا به خودم یه دلیل برای داشتن زندگی جدید بدم و کلاس های

بیزنس رو شرکت کنم و ناگهان پرتاب میشن به جایی که تو سن 17سالگی بودم.
نه خونه ای... نه زندگی... دلیل نداشتن برای چیزی.
بغض میکنم و چشمام میسوزه ولی اجازه نمیدم حتی یه قطره اشک جاری بشه. فقط به این دلیل که من هنوزم لایق دنیل کراس لعنتی نیستم.
صدایی از گوشیم میشنوم و میرم تو پیام های فیس بوک... یکی دیگه که ازم میخواد تو عروسیش ازش عکس بگیرم. من طبق دستور العمل پیش نمیرم. مودبانه درخواستشو رد میکنم.
من فقط از اطرافم عکاسی میکنم و داستان خودمو میگم نه کس دیگه ای رو. به بیان دیگه اینه که من استخدامی نیستم. عکاسی فقط کار من نیست بلکه درمان منم هست. از چیزیکه

بخوام عکاسی میکنم نه چیز دیگه ای. تنها چیزیه که توش نجات پیدا کردم و باهاشم موافق نیستم.تو چند سال اخیر اینطوری خرج خودمو در اوردم. فروش کم اینور و اونور. اونقدری که بتونم جون سالم بدر ببرم و از جایی به جای دیگه نقل مکان کنم. دنبال چیزی گشتن... این چیزیکه من حرفه ی خودم رو تعریف میکنم.
نه اینکه کارم اینطوری شروع شده باشه... من از چیزای کوچکی عکس میگرفتم که منو یاد تایلر می انداخت.
تنها چیزی که داشتم دوربین عکاسیم بود که اخرین چیزی بود که اخرین مادر خوانده ام بهم داده بود. تایلر بهش گفته بود که برای کریسمس برام اون دوربینو بخره. اون بهش گفته بود اگر نخره خودش میخوره چون اون چیزی برام

نمیگرفت.

و عکاسی من از عکس گرفتن از ماشین چوی قدیمیش که دیگه کار نمیکرد شروع شد. سپر داغونش و لاستیک پنچر سمت چپش. بطور مستمری شروع به گرفتن عکس های زیادی گرفتم. کاری بود که من و تایلر باهم انجامش میدادیم و اون زمان کاری معقولانه ای بود.

به یه چیزی احتیاج داشتم و در عین حال نمیدونستم اون چه چیزی هست. از هر چیزی که سر راهم بود عکس میگرفتم تا چیزیکه دنبالش بودم رو پیدا کنم. چیزیکه حس عذاب وجدان رو از بین ببره. چیزیکه باعث بشه لبخند بزنم جوری پسری که باهام بود دوستم داشت که لایقش نبودم.

دنبال چیزی گشتن.

چیزیکه اتفاق افتاد یه مزیت داشت. تعداد بیشمار عکسایی که بطور مسخره قیمت بالایی
داشتن. حداقل از دید من اینطوری بود ولی این چیزی بود که بقیه مردم میگفتن. عکس های رقابتی هزاران دلار به فروش رفتن. و عکس های من بدلیل تیکت قیمت به سادگی شبیه به
دستبرد بودن. من از ترفند " اداشو دربیار تا وقتی بهش برسی" استفاده کردم و جواب داد.
ولی هیچ چیزی راجع به بیزنس نمیدونم. ادم هایی تو فیس بوک پیام میدادن و عذرخواهی میکردن و من جوابشونو نمیدادم. هر چند سرویس دهیم به مشتری ها خیلی هم خوب نیست.
یه روزایی بهتر از روای دیگه ان.
یه روزایی یاد اور گذشته ان و اون روزا به نظرم بدترین روزان ولی بهترین هارو برای یه

چیزایی میبینم و با لنز میتونم جلبشون کنم. و خوب فروش میرن...یعنی عالی فروش میرن.شات هایی که امروز گرفتم داستانم رو بیان نمیکنه. باید بخشی از سفرم باشه ولی تصاویر
زیبایی با قاب های چوبی و قالیچه های سفید با علائم ابی کمرنگ چیزایی هستند که تا قبل از دیشب میخواستم. قبل از اینکه به بار قلب سنگی برم و اون عوضی رو ببینم.
این یه سات دکوری برای شروع یه زندگی جدیده. با یه فیلتر ساده توی اینستاگرام واقعا نمای زیبایی داره. ولی این راجع به کلشه راجع به یه سری از عکس های زیبا.
صدای اعلانات اپدیت پشت سرهم از گوشیم میاد و قبل از اینکه به سمت اشپزخونه برم روی ویبره روی میز میذارمش. هفته بعد نوبت بازسازی

اشپزخونه است. فعلا که با دونه های سیاه و سفید گیلاس اند. یه قوری دست نخورده روی گازه وقتی فنجون گل افتاب گردونیم رو برای داغ کردن اب چای میذارم داخل مایکرویو. شک دارم که اصلا از اون قوری استفاده کنم. گوشیم دوباره میلرزه و در عین حال مایکرویو صدای بیب ازش درمیاد. یه اه سنگینی از روی خشم میکشم ولی میدونم از روی خستگی و استرس و پیام ها نیست.

مصل سال ها پیش... بخاطر دنیله. بخاطر اون عوضی دوباره بیخوابی میاد سراغم. اون زمان چیزی نمیگفتم و میذاشتم هرکاری میخواد انجام بده و منم اطاعت میکردم.

بالغ ترم و باید دیشب یه حرفی میزدم. باید بلند میشدم و بخاطر عوضی بودنش میرفتم

میزدمش توی صورتش. خب شاید این یکم اوضاع رو وخیم تر کنه. ولی باید بدونه چقدر اینکار منو اذیت میکنه. ولی چطور با چیزیکه پیش میاد تقلا میکنم و اجازه میدم هموطوری باهام رفتار کنه و این باعث میشه درد بیشتر بشه. وقتی چای کیسه ای داره داخل ابجوش حل میشه فکر اینکه تو اینستاگرام دنبال دنیل بگردم به سرم میزنه. وقتی فنجون تو دستمه و پاهام روی میز شیک شیشه ایه. اگه تو اینستا نه تو فیسبوک بالاخره هر کسی رو میشه از یه جایی پیدا کرد. سرچ کردن اون دوتا بی فایده بود و من توئیتر رو امتحان میکنم.

صدای ریتمیک و اروم ساعتی که روبرو و بالای سرم داخل اشپزخونه است توجهمو به خودش جلب میکنه وقتی سرچ کردن هام بی

فایده میشن . به اون دست دومی هم نگاه میندازم
و میخوام یه جوابی بهم بده. اما زمان یه هرزه بی وفاست که هیچوقت بهم کمکی نکرده. قبل از اینکه برم فنجونم رو پر کنم یه قلوپ از چای ولرم مینوشم. وقتی صبر میکنم تا اب جوش بیاد...به سرچ کردن راجع به بار قلب سنگی واقع در خیابون لینکوین فکر میکنم.یه پوزخند نرمی روی صورتم میاد. جیک هالستر از یه عکس سیاه و سفید بهم زل میزنه
وقتی تو عکس درحال سلامتی گفتن و جام بلند کردنه. ظاهرا متصدی بار دیشب صاحبشه.
جیک از حساب های صفحات اجتماعیش کانکشن هایی داره.
و از همه مهم تر دنیل جیک رو میشناسه. یه مدته.

داخل فیسبوک به جیک پیغام میدم و فنجون دومم رو اماده میکنم.
از اشنایی باهات خوشحال شدم...شرمنده دیشب زود رفتم.
پیام ساده ایه و اگر جوابی نده میتونی همیشه به اون بار برم. شک دارم که واقعا دارم دنبال دنیل میرم. اونم بعد از وقتی که مردی از گذشته ام یه دفعه سروکله اش پیدا میشه. برام مهم نیست. من طبق غریضه ام میرم جلو و همه چیز بهم میگه که باید دنیل رو پیدا کنم. تنها دلیلی که داره اینه که بهش میخوام بفهمونم که من کی هستم. ایندفعه شکر بیشتری داخل لیوان میریزم و صدای قاشق وقتی به نوک سرامیک میخوره گوشیم به لرزه در میاد.
مشکلی نداره... برای دلیل خاصی رفتی؟

با پیامش من گونه هامو از داخل گاز میگیرم.
باید میرفتم... ولی میخواستم برگردم و اون ابجو رو امتحان کنم.
حتی نمیدونم اسم اون ابجوی لعنتی چی بود. ولی بعدش مینویسم :
دوست دارم از اونجا عکس هم بگیرم اگر اوکیه؟
لبامو غنچه میکنم قبل از اینکه دکمه ارسال رو بزنم یه لحظه مکث میکنم.
عکس؟ تمام چیزی که جواب داد همینه.
یه لینک براش داخل اینستاگرام میفرستم و مینویسم.
اونجا برام الهام بخشه.
خوبه. حتی وقتی مودب هم هست برام قابل تحسینه.اون مینویسه : واقعا؟ اینا قشنگن...باید سعی کنی به فروش برسونیشون.

همینکارو دارم برای امرار معاش انجام میدم و دوست دارم از بار هم عکاسی کنم. اونجا خیلی بهم الهام میده شاید بتونیم یکمم گپ بزنیم؟

یه لحظه صبر میکنه و بعدش جواب میده.

هرلحظه که میگذره باعث میشه تپش قلبم بیشتر بشه و متوجه میشم دارم ناخن هامو گاز میگیرم .

اومدی اینجا تا اونو پیدا کنی؟

اون؟

با کمرویی میپرسم. اگر چه میدونم این یه افشاگریه و اون میپرسه : فکر کردم شاید دنیل رو میشناسی؟

میشناسمش ولی سالهاست که ندیدمش. بدون چک کردن پیغام ارسالش میکنم و به این فکر میکنم که شاید زیادی اطلاعات دادم.

باید دور بمونی. جیک بهم اخطار میده و گرچه

میدونم حق با اونه ولی عصبیم میکنه. ولی خب تمام بچه های داخل مدرسه هم همینو راجع به تایلر بهم گفته بودن... مخصوصا بیشتر راجع به خانواده اش تا خودش. اون تنها چیز خوبی بود که تو زندگیم داشتم. ولی دوست ندارم کسی بهم بگه چکار کنم.

نیومدم به بارت تا دنبال دوست قدیمی بگردم . بعد از کمی مکث اضافه میکنم . اومدم تا دوستای جدید پیدا کنم.

وقتی حس اظطراب منو احاطه میکنه حس میکنه یه دست داخل سینه ام داره قلبمو فشار میده. تنها حسی که بهش واقفم اینه که اینکارو برای عصبی کردن دنیل میخوام انجام بدم. میدونم نباید اینکارو انجام بدم ولی قبلا هم اینکارو انجام دادم و خاطره اش حس ضعف بهم میده.

هر زمان که بخوای میتونی بیای . شماره ات چنده ؟ اینو ازم میپرسه و میدونستم پیش میکشه و براش ارسال میکنم. جیک دنیل رو میشناسه شاید حداقلش بتونم یکم اطلاعات بدست بیارم.دنیل همیشه از اون ادم های کنترل گر و تملک گرا بوده حتی وقتی ازم متنفر بوده. حتی وقیت یکی بیشتر بهم توجه نشون میداد. شایدم وقتی بفهمه شمارمو به جیک دادم عصبی بشه...فقط میتونم امیدوارم باشم در این باره. وقتی از گوشی دور میشم حس ناامیدی بهم دست میده هر چند با گذر زمان صدای ویبره اش میاد. وقتی از بین پرده های سفید از بالای پنجره به خیابون پائین نگاه میکنم حس ترس منو احاطه میکنه. به ارومی فراتر از پوستم میره و میرسه به موهای گردنم که سیخ میشن. حس میکنم

انگار یکی منو زیر نظر داره. به ارومی برمیگردم تا به اتاق نشیمن نگاه بندازم. وقتی به اتاق مطالعه اپارتمانم نگاه میکنم کسی نیست... هیچ کس.
فنجون رو برمیدارم و پرده رو میکشم. فقط خاطره تایلره که باعث این حالتم شده. بدون حس کردن اون نمیتونم جایی برم. وقتی هر روز رو به یاد میارم یه رعشه ای به پائین ستون فقراتم میرسه. هر عکسی که میگرفتم وقتی میرفتیم گردش. اینکه توقع داشتیم یه نفر رو که کمین کرده تو سایه ها شکار کنیم. هرگز کسی اونجا نبود و فقط حس خجالت بود که همیشه همراهم بود.
در این لحظه بیشتر از هر وقت دیگه ای از دنیل متنفرام.

سالها طول کشید به جایی برسم که چند روز پیش بودم. و فقط با یک نگاه برگشتم به دختری مدت ها تلاش کردم ترکش کنم.

پایان فصل پنجمفصل ششم

دنیل

برادرم از اون طرف تلفن میپرسه " زمان خیلی طولانی گذشته درسته؟ "

وقتی سعی میکنم خشمم رو فروکش کنم چشمامو میبندم. تو این شهر اروم امروز خیابون مدیسون خیلی شلوغه. ماشین ها رد میشن و صدای تلق و تلقشون از پنجره ی باز میاد و وقتی تکیه میدم به صندلی رستوران صدای بلند پلاستیک پوششی روی صندلی بلند میشه و من قبل از اینکه گارسون فنجان قهوه ی دیگه ای بهم پیشنهاد بده با دستم ردش میکنم.

" ما هر چند ماه یکبار از پس این مسائل برمیایم کارتر" دوباره چشمامو میبندم و ادامه میدم " واقعا میخوای دوباره همون بحث رو داشته باشیم؟ "

روبروی خیابون یه کافی شاپه و همینطور داخلش. آدیسون. وقتی چهارزانو روی صندلی نشسته با لب تاپش روی میز چوبی داره کار میکنه و ولو شده میبینمش. یه سری چیزا تغییر نمیکنن. از فاصله ی دور از رستوران نگاهش میکنم. کنار منظره رستورانم اگه نگاه بندازه راحت میتونه منو ببینه. ولی موضوع آدیسون اینه که اون هرگز نمیخواست منو ببینه.

کارتر ازم میپرسه " تا کی میخوای این قضیه رو ادامه بدی؟ "

اون یک سال ازم بزرگتره دوقلوی ایرلندی رو

میخواد راجع بهشون حرف بزنه. به خودم زحمت نمیدم جوابشو بدم و بجاش سعی میکنم جزئیات ادرس آدیسون رو که مارکوس بهم داده به یاد بیارم. جالبه نمیتونه حضور داشته باشه تا پکیج های رومانو ها رو ببره . ولی یه پیغام رمزی از طرف من درباره شماره پلاک آدیسون اونقدر مشتاقش کرد تا جواب پیاممو بده. ظاهرا یادش نرفته که مارکوس حافظه خوبی داره.

کارتر از اون طرف تلفن اهی میکشه و میگه " بگذریم حالا... من اون پکیچ رو نیاز دارم.

باید بدونم راجع موضوعی که داریم واردش میشیم چه تصمیمی بگیریم... "ادامه نمیده ولی میدونم سعی داشت چی بگه. بهتره راجع بهشون جاییکه بقیه میتونن بشنون

چیزی نگیم.
" سرو کله اش پیداش میشه... میشناسیش که. "
" اره... یه ادم تو مخی. "
با این حرفش گوشه ی لبم به سمت بالا میره. "
خیلی از چیزا تو مخی ان کارتر. باور کردن
اینکه میتونی بدون دغدغه بشینی و تماشا کنی
سخته." وقتی اینو میگم آدیسون رو میبینم که
یه قلوپ از فنجون قهوه اش میخوره. بزرگترین
فنجون کافه است و ظاهرا داره قهوه اش
تموم میشه.
" خیلی باحالی تو... اینو میدونستی؟ " سر این
جمله کارتر خنده ام میگیره گرچه با کمی لحن
تعنه امیز میگه حرفشو. حرفه ی خانوادگی مون رو
اون میچرخونه. چیزی اولش بعنوان
درامد اضافه از طریق پدرمون شروع شد و تبدیل

به امپراطوری شد که متشکل از بی رحمی و ترفند های تیزه. مهره اصلی کارتر هستش ولی من پیشنهاد تش رو بیشتر از چیزی که سهم خونی برادریم هست انجام میدم.

" بعد از این کار برمیگردی خونه ؟ به محض اینکه اون پکیج برسه دلیل دیگه برای دور موندن نداری و ما بهت اینجا احتیاج داریم. "

اسمش نوک زبونمه... آدیسون...شاید با اعتیاد سروکله میزنم...آدیسون تنها اعتیادی که همیشه داشتم و باز هم میخوامش.

" خب؟ " اون با لحن محکمی میگه.

" راجع به یه چیزی کنجکاوم " به برادرم میگم.

" چیه؟ "" یه چیزی از روی علاقه شخصی " با صدای ارومی میگم ولی کلمات اروم تر از چیزیکه فکر میکردم بیرون اومدن. برای یه مدت طولانی

ساکته... و حواسم به طور لحظه ای پرت
میشه. یه مرد یه مرد لاغر با کت چرم به ارومی از
کافی شاپ رد میشه و نگاهش روی
آدیسون میوفته. وقتی سرجاش میایسته و داخل
رو نگاه میکنه چشمام نازک میشه. احساسات
کنترل گرانه رو کنار میزنم. من فقط دارم نقشه
میکشم.
صدای کارتر حواسمو برمیگردونه " با گندی که
دوستت دین بالا اورده...خشم زیادی
اطرافتون وجود داره. " با توجه به اینکه حرف قبلیم
رو با بی اعتنائی ازش رد میشه فکر
میکنم که بهترین کار همین بوده. کسی نباید بدونه
من چکار میکنم.
سریع جواب میدم " به همین دلیل که میخوام
بمونم...چون رفتن باعث بیشتر شدن شک و

تردید ها میشه. "

یه سری ماشین از روبروی من رد میشن و جلوی دید من به ادیسون رو بطور موقت میگیرن. با حرکت ماشین ها نگاهی از پنجره بزرگ شیشه ای به بیرون از کافی شاپ میندازه. وقتی یه نگاه به خیابون میندازه موهاش از روی شونه هاش به پشت کمرش میوفتن. لبای کلفتش اویزون شدن مثل همیشه. آدیسون همیشه یه غمی رو به همراه داره. مسئله اینه که اون میخواد پنهونش کنه ولی همیشه اون غم همراهش هست.

چشمای سبزش عمیق و از دور حتی بنظر میاد دارن تیره میشن. دستشو میبره روی گردنش درد مسخره ای که براش نشستن اونجا داره رو ماساژ میده. با هر نفس سینه اش بالا و پائین

میشه و منم محو حرکاتش میشم... بیشتر محو کاریکه با من میکنه. با هر دقیقه ای که اینجام نفرت و خشمی که سالهاست نسبت بهش دارم تبدیل به یه چیز دیگه میشه... شایدم کنجکاوی.

" فقط اون پکیج لعنتی رو از مارکوس بگیر خیلی وقته از ما دور بودی میتونیم اینجا ملاقاتت کنیم. "

صادقانه جوابشو میدم " مطمئنم نیستم که بخوام برگردم. "

" موضوع خواستنه. " حرفاش بی پرده و تهی طوری میزنه انگار میخواست همینطور باشه.

با تنها کارتی که داره سعی میکنه منو راضی به پیشنهاد خودش کنه. " ما از خون همیم. "

" تو هرگز دست از یاد اوریش بر نمیداری. "گوشیم میلرزه و خوشحالم که میتونم این تماس رو خاتمه

بدم. دوباره گوشیم میلرزه " باید
برم وقتی بتونم دوباره در جیان اوضاع میذارمت. "
حتی بهش اجازه نمیدم با حرفم موافقت
کنه چه برسه به خداحافظی. هیچوقت با برادرام
راحت نبودم. نه طوریکه اونا باهام بودن...
فکر کنم... من لکه ننگم.
قلنج گردنمو میشکنم وقتی برای بار سوم گوشیم
میلرزه. قبل از چک کردن گوشیم یه نگاه به
آدیسون میندازم که فقط ببینم رفته یا نه. لب
تاپش سرجاشه و با این وجود قلبم میایسته و بدنم
منقبض میشه و میبینم جلوی پیشخوا ایستاده و
داره یه چیز دیگه سفارش میده. وقتی میبینم تو
این لحظه چقدر روم تاثیر داره عصبانیتم
بیشترمیشه. تبدیل به چیزی شدم که ازش متنفرم.
دندون قروچه میکنم پیغام هامو چک میکنم و اون

عصبانیت وقتی بیشتر میشه گوشه میز رو میگیرم که کاری احمقانه ای نکنم.

سه تا پیام...همشو از طرف جیک.

مارکوش امشب نمیاد... گفت یه سری پیچیدگی ها پیش اومده.

شماره دختره رو دارم اگه میخوایش...فکر کنم امشب بیاد اینجا.

جیک از جونش سیر شده... تنها تفسیرش همینه... اون از جون لعنتیش سیر شده. نگاهم از روی صفحه گوشیم میره به کافی شاپ روبروی خیابون. وقتی آدیسون میشینه سرجاش جلقیه اش دورش اویزونه. شلوار جینش تنگه و به این کفکر میکنم که اگر با دستام پارش میکردم چه حسی داشت... سخت خواهد بود ولی دوستش خواهم داشت.

" شما... " لبخندی رو میشنوم و صدای مرددی همراهش که مجبورم حالت صورتم قبل از اینکه به گارسون نگاه کنم معمولی کنم. زن مسن سالیه و با یه سری چروک دور چشماش.
وقتی با یه سینی خم میشه تا فنجون رو برداره یه تره ای موهاش روی صورتش رو میگیرن
و بهم لبخندی میزنه. " این دفعه که بریزم " اینو میگه انگار مبنی بر اینه که یه فنجون دیگه هم بخورم." حتما " با یه لبخند اینو میگم و اون فنجون رو پر میکنه. بخار از روی قهوه داغ بلند میشه
تا وقتی گارسون میره من بهش زل میزنم.
خب پس ادیسون داره شماره میده. به این فکر میکنم به منم شمارشو میده. بجای ترک کردن کافه من اون لحظه رو تو سرم تصور میکنم و لم

میدم روی صندلی.

من لایق ادیسون نیستم... این ثابت شده است.

ولی خدا لعنتم که اگه اجازه بدم کسی مثل جیک بهش ناخنک بزنه.

پایان فصل ششمفصل هفتم

ادیسون

سه روز طول کشید تا هضمش کنم و برگردم به بار قلب سنگی. سه روز میگذره و این حسی که تو دلمه راحتم نمیذاره. سه روز که دارم با این عکسا با فتوشاپ ور میرم و از تک تکشون متنفرم که نمیتونم تمرکز کنم... و بدتر از همشون سه شب بی خوابی. هر شب به بار فکر کردم و هر دفعه اون صحنه بطور متفاوتی متوقف شد.

وقتی بهم توجه میکنه. وقتی بهم نوشیدنی

پیشنهاد میکنه ولی یدفعه همش تاریک و بد میشه.
دنیل منو میگیره یا بدتر...تایلر نمیذاره که برم و جلومو میگیره و من با رعشه از خواب
میپرم. حسی که اون زمستانی که رفتم رو بهم میده. متنفرم از همش... از دنیل متنفرم که داره باعث برگرشت اون حسا میشه.
و اگه اون عوضی رو پیدا کنم بهش میگم که چه حسی دارم. نه جوریکه باعث شد چند شب
پیش بهم دست بده بلکه طوریکه سالها پیش بهم دست داد.
بخشی از من میخواد فرار کنه ولی اینکارو قبلا انجام دادم... نمیتونم تا ابد فرار کنم. وقتی در شیشه ای حجیم بار رو باز میکنم همراه با وارد شدنم صدای ترافیک هم وارد میشه. اینجا یه

شهر قدیمه ولی اخر هفته ها همه میزنن بیرون .
فورا با بوی کمی از ابجوی موجود در هوا و همهمه
مردمی که اینجان مواجه میشم. هوای
بیرون خشکه و با دو قدم گرما باعث میشه جلیقه
ام رو دربیارم.
جیک از پشت بار سرجاش اسممو صدا میزنه.
صداش از همهمه هم بلندتره و باعث میشه
مردی که نشسته روی صندلی برگرده و نگاه بندازه.
جیک نیشش بازه و لبخند گرمی روی
صورتشه وقتی میاد صندلی خالی رو اماده میکنه.
برای یه لحظه کوتاه دلشوره ام رو فراموش میکنم.
فکر میکنم این چیزیه که چند سال اخیر
رخ داده. به ارومی فراموش میکنم و اگه این
تراژدی نیست نمیدونم دیگه چیه.جیک با پیشونی
چروک شده و لب های اویزون میپرسه " حالت

خوبه؟ "

" شرمنده " بهش میگم و سرمو تکون میدم. جلیقه ام رو تا کرده میندازم روی صندلی و میشینم روی صندلی. ارنجمو میذارم روی پیشخوان و میگم " یه چند روزی بودم . "

" چی داره اذیتت میکنه ؟ " وقتی داره ابجوی یه مرد مسن با موهای جو گندمی با ابروهای پرپشت با همون رنگ میبره ازم میپرسه.

مرد میانسال بدون قطع کردن حرفش با دستش تشکر میکنه. یه چیزی راجع به بازی فوتبال داره میگه.

یه نفس اروم میکشم و موهامو از روی صورتم میدم کنار و به حالت دم اسبی در میارم بدون داشتن هیچ بندی و موقع حرف زدنم پشتم میریزه موهام " اوه میدونی... فقط در حال جابجا

شدن و ساکن شدن. " وقتی بهش دروغ میگم به راحتی لبخند میزنم. " خب اوضاع تو چطور پیش میره؟ " حتی وقتی ازش میپرسم خودم تقریبا بطور دردناکی اگاهم که اصلا برام مهم نیست و مشتاق اطلاعاتم نه چیز بیشتر. دستمو میذارم زیر چونه ام و به سمت جلو خم میشم و تظاهر میکنم تمام حواسم پیش اونه در حالیکه ذهنم پر از سوالاتی که نوک زبونمه.

دنیل چند وقت یبار میاد اینجا؟

امکان داره امشب سرو کله اش پیدا بشه؟

درعوض جاییکه لازمه بطور مودبانه لبخند میزنم.

تمام مدت جیک راجع به بار و عکس های روی دیوار حرف میزنه. گاهی هم جواب تلفنشو میده و تکست میده و برای مشتری ها ابجو میبره.

بار خیلی شلوغه اگر چه طی این سه شب اخیر
اولین باری که دارم یه مکالمه واقعی رو پیش
میبرم و قبلا اینقدر حس تنهایی نکردم.
" خب ما هم اینور و اونور میریم و چیزیکه میخوایم
رو پیدا میکنیم. " جیک وقتی داره یه
چیزی رو بسته بندی میکنه اینو میگه و من حواسم
کامل بهش نبود و بعدش یه گوشه ای از
بار میشینه." واقعا چی داره باعث ازارت میشه؟ "
اون میپرسه و من جا میخورم. لبخندم محو میشه
و
قلبم یه لحظه وایمیسته.
" منظورت چیه ؟ " ازش میپرسم انگار هیچ سرنخی
از حرفش ندارم و ناگهان باهاش ادامه
میدم. " من فقط خسته ام. "
از دید خودم که دروغه... پش از دید اون هم یه

دروغ گوی بد بنظر میام دیگه.

" چند شب پیش یکم مظطرب بنظر میومدی. "

جیک به ارومی میپرسه. خم میشه بسمت جلو و یکی اسمشو صدا میزنه و بهش سر تکون میده و دستشو میاره بالا تا بهش بگه صبر کنه.

با چشمای نازک شده ازم میپرسه " شاید اومدی اینجا دنبال چیزی بگردی؟ " همونطور که تمام گفتگوها توی بار کم میشه...بازیگوشی هم همینطور میشه.

" یا شایدم یه کسی؟ " اینو وقتی یکی دیگه اسمشو صدا میزنه میگه. حرفش با من رو قطع میکنه و من با ابروهای گره خورده برمیگردم رومو به اون مرد میکنم و جیک با لحن کم صبرانه ای میگه " یه لحظه "

" خب پس موضوع چیه ؟ " اون میپرسه و منتظرم

میمونه.

" من نیومدم اینجا تا دنبال کسی یا چیزی بگردم. "

بهش حقیقت رو میگم . با صدای ارومم و دفاعانه میگم.

سریع جواب میده " ولی یه چیزی پیدا کردی. "

فقط سرمو تکون میدم و اونم از پیشخوان فاصله میگیره و صاف میایسته و ابجوهای اماده ی مرد مسن رو میبره تا رضایتشو بدست بیاره (صداشو بندازه).

" اگه نمیخوای باهاش روبرو بشی باید همین الان از اینجا بری " جیک وقتی داره با مرد مسن شوخی میکنه بدون نگاه کردن به من این رو میگه." چرا اونوقت ؟ " منم از پشت با صدای بلند میگم و سعی میکنم تو این شلوغی بار بتونم دیدش بزنم. درست زمانیکه جیک دهنشو باز

میکنه تا جوابمو بده در بار باز میشه و تغییر جو بار رو میتونم حس میکنم. هیچکس حرفشو قطه نمیکنه. هیچکس حتی روشو برنمیگردونه به سمت در. ولی من اینکارو میکنم. مثل همیشه جذبش میشم. انگار بدنم اونو میشناسه. انگار روحم منتظرش بود. دنیل همیشه یه قدرتی همراهش داشته. همیشه یه حالت ارباب طوری با خودش به همراه داره.
دلم میخواد دستامو روی جمجمه محکم و ته ریشش بکشم. کت مشکی چرمش پائین تر از شونه هاشو گرفته.
تلپ...پلوپ... قلبم محکم صدا میده و می ایسته. سریعا نگاه دنیل به من میوفته. یه احساسی درونشه که وقتی چشماشو نازک میکنه نمیتونم بفهمم و تا وقتیکه قدمی برنداشته نمیتونم نفس

بکشم. ما جفتمون همینجا خشکمون میزنه برای چیزیکه به نظر ابدیت میاد. انگار زمین زیر پاش داره خالی میشه تا به من برسه. میدونم میخواد ریلکس جلوه کنه ولی معلومه داره تظاهر میکنه. و با یه قدم دیگه بسمت من... میتونم نگاهمو برگردونم.

به جلو نگاه میکنم و کمرمو صاف میکنم و به ابجویی که جلومه نگاه میکنم وقتی از پشت سر بهم نزدیک میشه. میتونم صدای هر قدمی که برمیداره و صندلی که از سمت چپم میکشه رو بشنوم. به خودم یاداوری میکنم برای اون اینجا اومدم... نه برای اون...برای دیدن اون...

برای تغییر حال و هوا. به این شهر کوچولو برای خودم اومدم تا بالاخره زندگیمو جمع کرده باشم. و اون خرابش کرد... خاطراتی از پذیرش

سرد و رد کردنش هر ثانیه ای که میگذره
بیشتر و بیشتر اسیب میزنه. من دیگه براش دختر
کوچولویی نیستم که بتونه کنار بذاره و
جوری رفتار کنه که انگار تو مخی ام.
این فکر مو تو تصمیمم مصر میکنه و وقتی میشینه
روی صندلی نگاه تیزی به سمت چپم
میندازم. اونقدر بهم نزدیکه که سینه هام تقریبا با
سرشونه هاش برخورد میکنه و وقتی
خودمو غقب میکشم باعث میشه کلمات بطور
یکنواختی متوقف بشن. فراموش کرده بودم چه
عطری داره...یه عطری از چوب و طراوتش. مثل
درختای داخل جنگل که کنار اب هستن.
فراموش کرده بودم کنارش بودن چه حسی داره.
نزدیک چیزیکه بتونه نابودت کنه بودن حس
دستپاچگی بودن داره." آدیسون " اسممو صدا

میزنه با صدای بلند و مردونه ای. با اون لحن صدای شفاف اسمم
بطور شفافی گناهکارانه بنظر میاد. خشمی که تو لحن صداش بود از ذهنم خارج شده بود.
به سختی میتونم اسمشو صدا بزنم و گلومو صاف میکنم " دنیل " اروم به سمت عقب میرم و سعی میکنم لیوان ابجو رو تو دستم نگه دارم. " فکرشو میکردم که اینجا پیدات کنم " اعتراف میکنم و بعدش بهش نگاه میندازم.
یه لبخند واقعی روی صورت زیباش پدیدار میشه. میتونم قسم بخورم دندوناش کاملا سفیده.
برای یه مرد خوب نیست اینقدر خوب به نظر بیاد.
" اومدی اینجا دنبال من بگردی ؟ " اون با لحن گستاخانه ای که میپرسه منو دوباره یاد اون پسری میندازه که میشناختم و میشناسم و برای بار

دوم اعتماد بنفس منو تحت الشعاع قرار میده. وقتی لب پائینمو لیس میزنم که بعدش جواب بدم موفق نمیشم کلمات رو پیدا کنم.

" آدیسون از من میترسی؟ " با لحن طعنه امیزی میپرسه و منم چشمامو میچرخونم و ابجومو مینوشم. فکر میکنم وقتی دارم ابجو مینوشم باز حرفی بزنه ولی نزد. وقتی لیوان رو میذارم روی میز... به چشماش نگاه میکنم.

" میدونی که اینکارو میکنی و منم ازش متنفرم " یه حرارتی بین ماست که سریع شعله ور میشه. انگار یه کلمه از حقیقت میتونه باعث بشه اتشی بینمون شعله ور بشه. وقتی دارم تو چشمای تیرش نگاه میکنم انگار بسختی میتونم نفس بکشم.

اون دوباره با لحن بازیگوشانه ای میپرسه "

میدونی... خب تو چون ازم متنفری اومدی اینجا دنبال من بگردی؟ "
بدون تردید بهش جواب میدم " اره " هر چند اونقدرها هم حقیقت نداره. مشکل این نیست میتونه اینطوری فکر کنه.ابروش یکم بالا میره و روشو برمیگردونه انگار توقع همچین جوابی رو نداشت. کم کم
خودشو جمع میکنه معللومه که داره گاردش رو بالا میبره. کاریکه همیشه انجامش میداد
تعجبم چطور فراموش نکردمش. برای چند لحظه با چندتا ناگه اجازه ورود بهم میده ولی
اناگر سریع از بین رفته و یه فاصله ای بینمون ایجاد میشه با وجود اینکه یه اینچ هم حرکت نکردیم. به محض اینکه حسش میکنم و چشماش نازک میشه بهش میگم " اینکارو نکن... من

ازت متنفرم نیستم...از اینکه باهام گستاخانه رفتار میکردی متنفرم. "
" من گستاخ نبودم . "
حرفام با لحن بلندی از دهنم خارج میشن که نمیشه انکار کرد و ارزو میکنم کاش میتونستم پسشون بگیرم " تو یه عوضی بودی. "
" عذر میخوام " اینو بهم میگه و پشیمون بنظر میاد . شنیدن این حرفا از اون عجیبه. قبلا
فکرشم نمیکردم بخواد همچین حرفی بزنه. " برای عذر خواهی اومدی؟ "
شونه هامو بالا میندازم و بهش میگم " نه واقعا " دلم میخواد از جو خفه کننده فاصله بگیرم
ولی باسنم محکم چسبیده به این صندلی. روشو برمیگردونه بسمت چپ و منم به لیوان نگاه میکنم و ادامه میدم. میخوام قبل از اینکه دوباره

بره همه چیزمو بهش بگم.

" فقط میخواستم حرف بزنم. " بالاخره حرف زدم هرچند کلمات صحیحی نگفتم. دلم میخواد تمام حرفایی که تو دلمه بهش بزنم. از دیشب چندین سال پیش و هر چیزیکه تا این لحظه بینمون اتفاق افتاده برام تداعی شد. چیزایی که ما تجربه کردیم ادمای زیادی تجربه نکردن.

هنوز حرفی نزده. نگاهش روی منه و انگار داره سعی میکنه ذهنمو بخونه ولی انگار نمیتونه. اگر ازم بپرسه خودم بهش میگم. زمانی برای راز و بازی کردن ندارم.

وقتی دوباره روشو برمیگردونه به من ازش میپرسم " میخوای دوباره فرار کنی ؟ "

متقابلا ازم میپرسه " میخوای که برم ؟ "

" نه " سریع و با صدای بلدن جواب میدم. انگار

حرفش یه تهدید بود. " نمیخوام که بری "
وقتی اینو میگم صدام اروم تره... درموندگی تو
صدام بطور برجسته ای واضحه." خب پس چی
میخوای ؟ " اینو ازم میپرسه و جوابشو میدونم...
من اونو میخوام. یه نفس
اروم میکشم حقیقت رو میدونم و اینم میدونم که
هرگز اعترافش نمیکنم.
" چند شبی هستش که نتونستم بخوابم " وقتی
اینو میگم نگاهم از روی لیوان برداشته میشه و
به چشماش زل میزنم. با نخان هام به لیوان شیشه
ام میزنم و صداش دلینگ دلینگش باعث
میشه ادامه بدم. " شرایط سختی رو میگذروندم
ولی همه چیز قبل از مواجه شدن با تو خوب
بود. " بهش نگاه نمیدازم تا واکنشش رو نبینم.
کاملا خوشحالم که کلمات مناسب رو بالاخره

پیدا کردم. " حتی بخودت زحمت ندادی بهم نگاه کنی چه برسه به حرف زدن باهام". قلوپ بیشتر از ابجو رو قورت میدم.
" دیدنت غیر منتظره بود. " دنیل جوری این کلمات رو میگه انگار داره رو زبونش تستشون میکنه. انگار حقیقت ندارن با وجود اینکه خودم میدونم واقعی اند. وقتی به چشماش زل میزنم میگه " نمیخواستم ناراحتت کنم. "
بدون تلف کردن ثانیه ای بهش میگم " پس قصدت چی بود ؟ "
مردد میشه... با احتیاط کلمات رو پیدا میکنه " نمیدونستم چی بگم و تصمیم گرفتم که برم . "
" بنظر منطقی میاد " یا حداقل این ورژنی از دنیلی هست که من یادم میاد. یه قلوپ دیگه از ابجو میخورم قبل از اینکه بگم " بازم ازار دهندست

"

" من که عذر خواهی کردم " حرفاش کوتاه ان و خشن اما منو پریشون نمیکنن.

" دنبال این نبودم که ازم عذر خواهی کنی... میخواستم در جریان باشی باعث میشی چه حسی بهم دست میده . "

سریع جواب میده هنوز داره به حالت صورتم نگاه میکنه انگار نمیتونه حسمو بخونه " و الان باعث میشم چه حسی داشته باشی ؟ "قسم میخورم نفساش عمیق تر میشه و باعث میشه منم همینطوری بشم. " اینکه یکیو دارم که باهاش حرف بزنم . "

باعث میشه خنده اش بگیره یه لبخندی از روی تمسخر. " مطمئنم گزینه های بهتری تو این زمینه داری. "

سرمو تکون میدمو و قبل از اینکه یه قلوپ دیگه بنوشم میگم " پس داری اشتباه میکنی. "
قبلا حس رقت انگیزی نداشت. حقیقت اینه که من با افراد زیادی حرف نمیزنم ولی تنها
دوستی که دارم هزاران مایل دوره و گفتن این به دنیل باعث میشه پوزخند روی صورتش
محو بشه و این باعث میشه ادم یکمی دلش براش بسوزه.
لبخندی روی صورتم میارم اگرچه کوچیکه...و زمان بیشتری بینمون سپری میشه و هر ثانیه
ای که میگذره میدونم دارم از دستش میدم ولی هر حسی که بوجود میاد رو نمیتونم بهش بگم.
" مدت ها گذشته " دنیل میگه و با سر تکون دادن بهش جواب میدم " از مراسم خاکسپاری "
فکر نمیکنم قبلا در این باره بلند حرف زده باشم و

اینبار اولین باره که با هم از تایلر حرف میزنیم. این جو بینمون خفیف میشه ولی جوریکه موذب کنه...حداقل برای من اینطور نیست من شجاعت اینو دارم که تو چشماش زل بزنم. ردی از تایلر میتونم تو دنیل ببینم . ولی تایلر خیلی کم سن و سال تر بود و شبیه اش بود اب این حال یه ردهایی ازش هست.

" تو منو یاد اون میندازی... میدونستی؟ " تمام مدتی که حرف میزنم دنیل نگاهش روی لبامه. حتی سعی نمیکنه مخفیش کنه. فکر کنم میخواد بدونه. بذاق دهنمو قورت میدمو نگاهش به گلوم میوفته و به پائین ادامه پیدا میکنه قبل از اینکه خودشو بتونه جمع کنه. جو گرم داره شدت میگیره و اون دوباره نگاهش به چشمام میوفته. از شدت نگاهش سروصدای بار محو

میشه.

" فکر کنم توام برای من همینطوری هستی. "

" فکر میکنی؟ " برای شفاف سازی ازش میپرسم."

تو یاداور خیلی چیزا هستی " اونقدر با لحن سردی میگه که یه لرزشی به پائین ستون فقراتم میره.

وقتی روی صندلی جابجا میشم شون هام سفت میشن. دوباره به لیوانی که خالی شده نگاه میندازم جوریکه انگار میتونه نجاتم بده یا میتونم توش غرق بشم.

تنها صدا اونه که وقتی بلند میشه باعث میشه رومو به سمتش برگردونم. " داری میری ؟ "

مثل یه احمق ارش میپرسم و بعدش حس حماقت بهم دست میده.

فقط سرشو تکون میده و مطمئنم میخواد از اینجا

بره ولی در عوض به سمتم قدم برمیداره. یه تیکه کاغذ میذاره جلوم و بعدش دستشو میذاره روی صندلی که من جفت دستام روشه.

اونقدر بهم نزدیکه که حرارتش رو حس میکنم وقتی زمزمه میکنه " به زودی میبینمت ادیسون. "

پایان فصل هفتمفصل هشتم

دنیل

پنج سال قبل

باد وقتی بهم میوزه صدای هوهوش میاد. هممون کت و شلوار مشکی پوشیدیم. اما کفشایی که تمام دیشب رو باهاش گذروندیم دارم زیر برف سفید میدرخشن. یخ از دیواره های کفش اب میشه و رسوخ میکنه و میذاره سرمای شدید وارد جایی بشه که قبلا گرم بوده و مچ شده با

کثیفی هستش که داریم روبرومون میبینیم.
ما اینجا اخرین افرادیم. قبل از غروب افتاب از
مسیری که قرار بود برای شام بریم
برمیگردیم و فقط یکم نور اینجاست. اسمون بالای
سرمون گرفته و هوا بطور وحشیانه ای
سرده... از اون سرمایی که وقتی سعی میکنم نفس
بکشم ریه هامو اذیت میکنه. یکی از
برادرام میزنه زیر گریه. اولش یه ناله است ولی
برنمیگردم ببینم ضعیف ترین مون کیه. بابت
این فکر ذهنم درگیر میشه و از اینکه چرا قضاوت
کردمش از اینکه دیدم از قدرت چیه حالم
بهم میخوره من رقت انگیزم من ضعیف ترینم.
جیس که دورتر از همه ی ماست بینیشو
میکشه بالا و شونه هاش اویزون میشن و بعدش
صورتشو میپوشونه.

اون به تایلر نزدیک تر بود ولی الان مثل بچه ها شده و جای تایلر رو گرفته. هوا بدتر میشه و وقتی باد میوزه گردنم یخ میزنه و گریه ی جیس اون موقع بند میاد. گلوم وقتی میخوام بزاقمو قورت بدم گرفته. اینجا ایستادنم حالمو بد میکنه که میدونم باید برم و همچنان میخوام بمونم اینجا... اینکه این منم که باید به زندگی ادامه بدم و سرنوشت یکی از ادمای خوب بینمون رو گرفتم و ظالمترین و بدبخترین مون رو نه. پنج برادر الان چهار تا شدن.

چهارتامون کنار جسد تایلر ایستاده ایم... جسدی که شیش متر زیر زمینه. همه ی ما عزاداری میکنیم براش. زندگی فرصت شناختش رو نداد .

بالاخره این حس بهم دست میده که بهتره ادم دوست داشته بشه و بمیره تا اینکه اصلا فرصت

اینو نداشته باشه. تایلر خیلی خوب بود. اگه زنده بود دنیا رو جای خیلی بهتری میکرد.
میتونست گفتگو با مردم رو شروع کنه تا اونارو بشناسه تا اگه بتونه اونارو بخندونه.همه ی ما صف کشیدیم تا اخرین وداع رو با کوچکترین عضو خانواده میکنیم که دیگه بین
مون نیست. ولی فقط یکی از ما حقیقت رو میدونه... فقط یکی از ما مقصره.
بدترین بخش اینه که وقتی من میرم... اخرین نفری هستم که مزار تایلر رو ترک میکنه. ولی وقتی داشتم از اونجا میرفتم نگاهم روی ماشینش قفل شده بود... جاییکه آدیسون پارک کرده بود. خاطرات من از گریه های ناچار پدرم که سعی میکرد دردش رو پنهان کنه در کنار
دیوارهای اجری کلیسا نبود . تصاویری که قبل از

صدای خرد شدن برف های یخ زده وقتی کفاشم رو میذارم نبود این بود که مدرسین و دانش اموزهای زیادی از ایالت های دیگه اومده بودن تا با ما همدردی کنن.

تمام چیزی که بهش میکنم ادیسونه. چطور اینقدر ساکت و اروم میون جمعیت ایستاده بود.

چشماش براق و دستاش در هم تنیده بود. اینکه چطور وقتی باد شدید شالش رو از روی شونه هاش به دور دست ها برد و شونه هاش برهنه بودن حرکتی نکرد. حتی نلرزید... انگار بی حس شده بود. تصویر بی حرکت ادیسون که اونجا ایستاده بود و به مزار زل زده بود وقتی داشتم از اونجا میرفتم.

اون موقع نمیدونستم که این چقدر خطرناکه. یا شایدم اینطوری فکر کردم و باورش نداشتم.

ولی ادیسون بعد از اون شد به من رسوخ کرد مثل خیلی چیزای دیگه.
اون فقط یه دختره. یه دختر کوچیک و ضعیف.
اون گونه ها و بینی سرخ شده و موهایی که باد بهمشون زده بود باعث میشد وسوسه کننده تر بنظر بیاد. همه چیز درباره اون نابود شده است. حداقل اون شب اینطور بنظر میومد. ولی میدونستم درونش بیشتر از ایناست. زندگی و روحیه بیشتری و احساس بیشتری برای پراکنده کردن.
من شاید ظالم و نابخشودنی باشم ولی حق با منه... حق همشه با منه.
پایان فصل هشتمفصل نهم
آدیسون
شبی که تایلر مرد... شاهد همه چیز بودم.

اونجا بودم و صدای جیر لاستیک ها رو شنیدم.
با فکر کردن به خاطره اش عمیقا میتونم سرمای قطره های بارونی که روی پوستم میریختن رو حس کنم. من فلکه رو به داغ ترین درجه میچرخونم تا پر بشه و کل فضارو بخار بگیره.
میرم زیر دوش و به قطره های دوش که شبیه قطره های بارون اون شب شبیه هستن بی اعتنایی میکنم. اون اسممو صدا زد. چشمام بسته و گلوم گرفته وقتی صدای تایلرو میشنوم.
اخرین چیزیکه گفت اسم من بود وقتی اومد تو خیابون. خیلی سخته یکی و ترک کنی بدلیل اینکه عاشق کس دیگه ای هستی... عاشق کسی که هرگز عاشقت نخواهد بود.
سخت تر از اون اینه که شاهد مرگ کسی باشی که عمیقا لایق زندگی کردن بود. بیشتر از

چیزیکه من لایقش بودم. و بدونی دلیل مرگشون این بود که داشتن دنبال تو میگشتن.
سرنوشت و خدا مهربان نیستند. بی دلیل ازت میگیرن. و دنیا وجود تایلر رو کنار ما کم داره.
فکر کرم با ترک کردنش دارم کار درستی میکنم. اگه میتونستم پسش بگیرم میگرفتم.
اب به صورتم میپاشه و تظاهر میکنم اشکی وجود نداره. گریه کردن زیر دوش راحت تره.
قبل از اینکه دنیل رو ببینم حالم خوب بود. سالها طول کشید تا حال بهتری داشته باشم. این بخشه که نمیتونم باهاش کنار بیام. شایدم این یه بازگشت هستش... تو یه لحظه کل قدرتی که سالها بدست اورده بودم رو از دست بدم.تمام اون پذیرش که چه اتفاقی افتاد و حل خواهد شد... همش تو یه لحظه از دست رفت. به

کاشی شرد دیوار تکیه میدم و سر میخورم روی زمین. وقتی میشینم روی زمین گرانیت محکم روی زمنی خیلی سفته. وقتی دیشب بارها وبارها یادم میوفته میذارم اب روی صورتم بپاشه. فقط چند لحظه بخصوص رو...لحظه ای که تایلر منو دید اسممو صدا زد و به سمتم اومد.

لحظه ای کهرید وسط جاده و من جیغ کشیدم. ماشین اونجا بود و زمانی هم نمونده بود. مهم نیست چطور خودمو به سمت جلو انداختم وقتی ماشین بهش اصابت کرد. قسم میخورم نهایت سرعت رو داشتم ولی به ندازه کافی خوب نبود (نرسیدم)

وقتی شونه هام میلرزن سرمو میذارم روی زانوهام. قرار نبود زندگی بی رحم باشه... با

تایلر نه.

به خودم میگم " نفس عمیق ... یکی یکی " با اینکه اب داره به صورتم میپاشه چشمامو پاک میکنم. ایستادن باعث میشه حس ضعف کنم... اب داره سرد میشه ولی هوا هنوز خیلی گرمه... فقط نفس بکش.

وقتی در رو باز میکنم تا یکم هوای خنک بیاد... یه چیزی میشنوم. قلبم میایسته و بدنم خشکش میزنه. دوش هنوز داره بهم میپاشه ولی نگاهم به در حمامه. با اینکه اینه رو بخار گرفته حس میکنم در حمام یکم باز شد...چند ثانیه میگذره.

با اینکه میخوام برم یه حوله بردارم بدنم هنوز مقاومت میکنه. ناخن هام خشکشون میزنه و همونجا که هستم خشکم میزنه.میدونم یه چیزی

شنیدم... صدای افتادن... یا شایدم یه چیزی هول داده شد. یه چیزی پشت در نمیدونم چی ولی یه چیزی شنیدم.
خودمو مجاب میکنم که به سمت در حمام قدم بردارم و یه قدم به سمت کاشی کف زمین. به حرکت کردن ادامه میدم. حوله رو تو دستام میگیرم و دور خودم میپیچونم با این وجود که نمیتونم چشم از در بردارم.از پشتم اب میچکه ولی زحمت خشک کردن موهامو نمیکشم. خودمو مجاب میکنم که در رو
باز کنم وقتی باز میکنم صدای در درمیاد. لحظه ای که در باز میشه... حس حماقت بهم دست میده.
عکسیه که با چسب نواری روی دیوار چسبونده بودمش... افتاده و اون نقاشی روی دوار

هنوز اویزونه. پارچه ابریشمی ابی اسیب دیده.
حتی زمانیکه عکس رو برمیدارم و چشمامو
میچرخونم بدنم هنوز منقبضه... قلبم هنوز تند
میزنه. قابش خرد شده و شکسته. وقتی
میذارمش روی کمد نگاهم میوفته به تیکه کاغذی
که دنیل بهم داده یه تیکه پاره شده از یه
چیزیه شاید یه فیش مطمئنم نیستم ولی روش
شماره ی دنیله. شماره ای که بهش تکست دادم تا
شماره منم داشته باشه و ازم بخواد که باهاش قرار
بذارم. شماره ای که جواب نداد حتی وقتی
پیام تیک دیده شد روش خورد.
کاغذ رو همونجا با قاب رها میکنم و برمیگردم به
حمام تا بالاخره اب رو ببندم ولی به
محض ورود میایستم. از در به اتاق خوابم نگاه
میکنم... یه رعشه ای تا پائین کمرم میره.

یادم نمیاد بازش گذاشته باشم.
پایان فصل نهمفصل دهم
دنیل
میگفتم وقت برای این کار ندارم ولی دارم... واقعا دارم. اگرم نداشته باشم براش یه وقت پیدا میکنم.
وقتی دارم با یکی از دستام روی رومیزی قهوه ای روی میز با الگوی ریتم دار میزنم چونمو
میارم جلو صدای ارومش حتی به گوشمم نمیرسه همراه با همهمه و حرف های اروم و
صدای ظروف نقره داخل رستوران.
مدیسون گریل اخیرا اینجا رو تعمیر کرده. از میله های جدید چوبی که باعث شده اینجا بوی چدار بده گرفته تا چراغ های فشار قوی صنعتی بدون پوشش که در معرض دید هستن.

مخصوصا یه جایی رو انتخاب کردم که خیلی گرون و پر زرق و برق دار نباشه تا شبیه یه قرار نباشه ولی بهتر از یه باره.
اینجا حریمی داره که میتونم ازش استفاده کنم. تا ساعت ها پیش صبر کرم تا بهش پیام بدم.
دیشب خیلی سخت بود برام ولی وقتی تصمیم مو گرفتم دیگه راه برگشتی نداشت.
" تا زمانیکه منتظر هستید چیزی میل دارید؟ "
گارسون تازه پد و خودکارشو درمیاره. در حال حاضر خیلی چیزا میخوام. اینکه ادیسون روی میز خم شده باشه برای یکی... بخواد منو تو زندگیش دعوت کنه. شاید ندونه چقدر منو وسوسه کرده ولی اونقدر باهوش هست که بدونه اون جذابیت وجود داشته و با این حال سر به سرم بذاره.

" یه ویسکی و دو تا اب " اینو میگم و اون منتظر چیز بیشتریه اما با یه لبخند زورکی میفرستمش پی کارش.

وقتی دارم به هر پیچ و قوس زنی که منتظرشم فکر میکنم بازم انشگتامو روی میز میکوبم...

ادیسون یه زن بالغه و اون نگاه توی چشماش نگاهیه که میتونم تشخیص بدم. علاقه. با هر لحظه ای که اینجا میشینم و کاریکه دیشب انجام دادم فکر میکنم حس میکنم خونم بیشتر به جوش میاد. و برنامه ای که امشب دارم.میتونم تصور کنم لحظه ای رو که با اون لبای زمختش التمو تو دهنش جا میده و صداهایی که

وقتی تا ته گلوش التم رو میبرم ازش در میاد. اگر پای چیز دیگه ای نباشه حداقل بالاخره

میتونم یه ذره از چیزیکه از وقتی چشمم بهش افتاد

رو بدست بیارم. با فکر کردن بهش التم سفت میشه و با فشاری که به زیپم میاره ناله ای بیرون میدم. دیشب وقتی نتونستم داشته باشمش واقعا سختم بود. وقتی جوری نگاهم میکرد که انگار من واقعی رو میدید. وقتی بهم گفت تمومش کن انگار میتونست بهم دستور بده. وقتی جوری حرفای دلشو زد انگار اون حرف ها برای من ساخته شده بودن.

از وقت گذاشتن برای ادیسون مطمئنم. بالاخره داشتن اون به کل زمان ها توی دنیال میارزه.

قطره های بارون به پنجره ی بزرگ این جا و روی سقف حلبی بطور پر سروصدایی میکوبه.

از بارون متنفرم . از کاری که باهام میکنه . از خاطراتی که برام تداعی میکنه.

ادیسون الان زیر این بارونه. بارون به پوستش میخوره و به صدای اشناش گوش میدم و حس میکنمش. و خاطرات ناخواسته ای که همراه با خودش میاره.

باید چیزایی خوبی از خاطرات تایلر که بهم حمله ور میشن رو وقتی منتظر ادیسون هستم حس کنم. خجالت... شایدم حالت تهوع...خاطرات رو باز مرور میکنم ولی این بار با تمرکز روی ادیسون. اینکه چطور بهم با خجالت نگاه کرد و نگاهشو برگردوند اینکه چطور وقتی تو چشمام نگاه میکرد نتونست حرفاشو بزنه. اینکه چطور وقتی نگاهش بهم میوفتاد سرخ میشد.

واکنش اون که تنهایی همه چیز بود.

هیچوقت راجع به تایلر و عقب کشیدنمون باری اون نبود. همیشه مربوط به ادیسون بود.

وقتی سفارسی که داده بودم رو میذارن جلوم از فکرهام میام بیرون.

" برای شام امشب تشریف دارید؟ " گارسون میپرسه و من سرم رو برای نه تکون میدم و میگم " فقط نوشیدنی "" اگه چیز دیگه ای خواستید اطلاع بدین " اینو میگه و میره منم تنهایی نشستم و به در

ورودی خیره و منتظرم. وقتی ساعتمو چک میکنم بازتاب رعد و برق اروم روی صفحه

ساعتم میوفته و ساعت نشون میده ده دقیقه از ساعت قرار گذشته و اون دیر کرده.

وقتی به در ورودی نگاه میکنم چشمام نازک میشن و میخوام از در وارد بشه. ترکیبی از

نگرانی و ترس که بطور عجیبی باهاشون اشنام منو در بر میگیرن. سرنوشت یه چیز ظالمه

و نمیتونم از چیزی که همیشه باهاش میخواستم دست بکشم . تنها ادمی که خیلی نزدیکم تا بدستش بیارم.
قبل از اینکه اجازه بدم احساسات ناخواسته تماما منو در بر بگیرن در باز میشه و ادیسون وارد میشه. زیر یه چتره که سریعا تکونش میده و میبندش. وقتی زن میزبان بهش خوشامد میگه من مات و مبهوت نشستم و به ادیسون خیره شدم.
هنوزم دیدنش عجیبه و نمیدونم جلوش چه واکنسی نشون بدم. انگشتام میخوان کمکش کنن تا ژاکتش رو دربیاره ولی در عوض روی میز مشت میشن. بخاطر لبخندی که برای قبول کمک میزبان برای گرفتن وسایلاش میزنه اخم

میکنم. هنوز یه لبخندم به من نزده . در اصل وقتی با من مواجه میشه لبخندش محو میشه. خوشحالی چند لحظه پیش وقتی میاد سمتم محو میشه. باعث میشه خونم داغ بشه ولی واکنشی نشون نمیدم در هر صورت... صندلی کنار میز رو برای نشستنش عقب میکشم.

" سلام " مودبانه سلام میکنه و بوی شامپوش مشاممو پر میکنه. برای گفتن حرف بخودم اعتمادی ندارم پس فقط یه لبخند کوچیک بهش میزنم. من بهتر از اینام بیشتر از این چیزا بلدم. وقتی برمیگردم روی صندلیم میگه " ممنونم " با وجود اینکه میدونم یه شراب قرمز سفارش میده یا یه چیز شیرین تر بهش میگم "

نمیدونستم چه نوشیدنی دوست داری"

" اوه هر چی باشه اوکی ام " بطور دلنشینی میگه و

کم کم اثرات خشم کم میشن و ناگهان
محو میشن. یه لبخند مرددانه میزنه بهم و میگه "
خوشحالم که بهم پیام دادم "
قبل از از اینکه دوباره سروکله گارسون پیدا بشه
لبخندی میزنه و یه قلوپ اب مینوشه.
ادیسون کوچولو روال همیشگی شو ادامه
میده.حالا که اون اینجاست راحت تر روی صندلیم
میشینم و میپرسم " میخواستی صحبت کنی ؟ "
" الانم میخوام ولی نمیدونم چطور "
یه لبخند واقعی میاد روی صورتم چیزای کوچیک
مثل معصومیتش همیشه منو اغفال میکنه.
" فقط هر چیزی که میخوای رو بگو ادیسون "
به ارومی میپرسه " از من متنفری؟ " جدی بودنش
غیر منتظره است و من جا میخورم.
" نه... ازت متنفر نیستم. " از این متنفرم که

نمیتونم داشته باشمش ولی این مال گذشته است.
" حس میکنم باید باشی " اینو میگه و هنوز به لیوانش خیره شده. اینکارو خیلی انجام میده وقتی باهام حرف میزنه به پائین نگاه میکنه و من خوشم نمیاد از این کار. نفسم تنگ تر میشه و راحتی امشب و چیزیکه میخوام بگیرم باعث میشه معدم درد بگیره. میرم سمت نوشیدنی و میذارم وقتی میره پائین همشو بسوزونه. کلمات برای اروم کردنش باید همینجاها باشن.
میدونم که هستن ولی من نمیتونم پیداشون کنم بخاطر اینکه التماس بیرون بردنش تمام چیزیه که میتونم روش تمرکز کنم.
وقتی شراب انگورش رو به ارومی از گارسون میپذیره نجات پیدا میکنم.
" تایلر خیلی برام با ارزش بود میدونستی ؟ " جوری

ازم میپرسه انگار تائید من همه چیزه.
انگار قبلا نمیتونستم از تو چشماش بخونم. هر دفعه که اونارو با هم میدیدم معلوم بود. همه چیزیکه تایلر داشت ادیسون بود و فکر میکردم اون از این حقیقت متنفره ولی ادیسون براحتی فقط از اینکه اون کنارشه دوستش داشت.
" این هیچوقت یه سوال نبود. " با یه سردی تو لحن صدام اینو میگم... از اونایی که نمیتونم کنترلش کنم.
" من فقط حس میکنم اینطوری.." . مکث میکنه و یه قلوپ از شراب مینوشه. با حرکات عصبی انگشتاش واضحه که ناراحته و این باعث عصبانتیم میشه. " از اینکه تو و برادارت و پدرت اینطوری فکر میکنید متاسفم."" پدرم دوسال پیش فوت کرد. " اینو بهش میگم و به موج عذاب

وجدانی درونم جریان پیدا
میکنه بعلاوه دردی از خاطره اش بی اعتنائی
میکنم. برای اولین بار پس از سالها رفتم خونه
تا فقط روی زمین کنار مادرم نگاهش کنم فقط
بیست تا قطعه پائین تر از مزار تایلره و تا الان
نرفته بودم و عجیبه که حس عذاب وجدان
همینطوری بیشتر میشه بدتر میشه که بهتر نمیشه.
" اوه خدای من " ادیسون اهی تاسف باری میکشه
و دست کوچیکش رو میاره روی دست
من. " متاسفم " یه چیزیکه همیشه راجع به
ادیسون خودمو درباره اش تشویق میکردم این بود
که چقدر خوندن حرکاتش راحته... چقدر صادقه...
اگر چه چیزایی که داشت فکر میکرد
کشش کمتری داشتن.
" پدرم از تو خوشش میومد خب به تایلر گفته بود

که برمیگردی " نمیدونم چرا اینو بهش گفتم. خاطره اش برام خوشایند نیست و میدونم این گفتگو به جاییکه میخوام ختم نمیشه. معذب بودن حسی که هیچوقت نمیتونم باهاش کنار بیام گرچه فکر کنم منطقیه که الان معذبم. با این حال... این کار ادیسونه و منم این اجازه رو میدم. اینکه بلدن شم و اینجارو ترک کنم راحته... اینکه این مکالمه رو بهم بزنم ولی امشب با ادیسون بودن ارزشش رو داره.

به ندرت به لباس تشریفاتی سفید گارسون نگاه میندازم دستمو به موقع بالا میارم تا متوقفش کنم.

" بله ؟ " اون میپرسه و منم دو شات رز سیاه سفارش میدم که ترکیبی از ودکا و تکویلا و نوشیدنی سفارشی خود رستورانه بعلاوه یه ویسکی

تلخ. خیلی این گفتگو رو دست کم گرفتم و حس نیار به الکل هم بهش اضافه شده.

" چیز دیگه میل دارید؟ " گارسون میپرسه و ادیسون سرشو ناگهان بالا میاره با دستاش روی رون هاش بروستکا (یه نوع پیش غذای ایتالیایی) سفارش میده.

زمانیکه گارسون از اونجا میره ادیسون میاد به سمت جلو موهاشو میده پشت گوشش و میگه " امروز خیلی غذا نخوردم "

" هرچی دوست داری سفارش بده " راحت بهش اینو میگم و نگاهم به پائین بلوزش میچرخه.

فقط یه نگاه اجمالیه که ببینم زیر اون پارچه کتون نازک چیه. فقط بند سوتین اش معلومه که التماس میکنه نگاهم کن." باید اینارو از سینه ام باز کنم " حرفاش حواسمو پرت میکنن و نگاه به

حالت صورتش
میوفته و دوباره عصبیم میکنه. ولی دهنمو محکم بسته نگه میدارم. وقتی انجامش بده خیلی بهتره میشه و ارزشش رو داره.
" من فقط... حتی روزی که رفتم نمیخواستم فکر کنی قدردان همه چیزا نبودم. " چطور خبر نداره چطور میتونه اینقدر کور باشه. اون تو خونه ما زندگی کرده. گاهی باری قرار گذاشتناشون طی یک سال اونجا بود. تایلر اصرار میکرد و شب هایی که اونجا نمیموند انگار دنیا به اخر میرسید. هر دفعه که از اونجا میرفت حس میکردم به خاطر کارای من بوده ولی اون همیشه برمیگشت.
تایلر کسی نبود که دستور صادر کنه... ولی میخواست اون اونجا کنارش باشه. میخواست

مراقبش باشه ازش محافظت کنه. وقتی بهمون دلیلشو میگفت بهمون میگفت چیارو تجربه کرده پدرم قبول میکرد. نه فقط به این خاطر که گذشته غمناکی داشته بخاطر اینکه والدینشو از دست داده و کسیو نداره. قضیه پدرخوانده قبلی بود که نظر پدرمو عوض کرد.
از رفتاری که ادیسون از همه چیز و همه کس خجالت میکشید میتونستی ببینی. از اینکه اون اصلا نمیخواست برگرده به خونه اون غریبه و امیدوار باشه که دوباره همچین اتفاقی نمیوفته. با ما جاش امن بود. حتی وقتی سرزده میومد همه مون اونو می پذیرفتیم. حتی بعد از اینکه با اون عوضی قرار ملاقات داشتیم. تو ذات تایلر نبود که بخواد به کسی اسیب بزنه. ادیسون
روش خوبی برای بیرون اوردن بخش متفاوتی از

تایلر بود. اون تو این کار استعداد داره...
بیرون اوردن وجه هایی از شخصیتت که قبلا پنهان مونده بودند.
کارتر کسی بود که تصمیم گرفت که چه زمانی و چطور حواسمون به عوضی که سال پیش بهش دست زد باشه. اون یه مرد چهل ساله بود که یه دختر پانزده سال تحت پوشش خودش داشت.
کارتر تصمیم گرفته بود وقتی ادیسون سر کلاس هر پنج تامون بریم سروقتش. مسافتش سه ساعت بود. برای انجام دادنش در شب خیلی طولانی بود. چون ادیسون متوجه میشد ولی در طی روز به قدر کافی وقت برای انجامش داشتیم.کارتر همیشه یه نقشه ای داشت و قرار بود که من برم پشت خونه درست جاییکه اون عوضی

داشت برگارو پارو میزد. قبلا کسی رو با وسایل باغبانی نکشتم. هنوز فکر میکردم به این که چطور انجامش بدم انگار قبلا از شاخک های تیز فلزی استفاده کرده بودم ولی این لعنتی به دونیم تقسیم شد. میله های خرد شده دستگیره چوبی به خوبی کارشونو کردن.
اون یه داد زد البته اگر بشه یه داد خطابش کرد... بیشتر شبیه فریاد رقت انگیز بود. شاید خانواده ام بهش پناه میدادن ولی من براش سر و دست میشکوندم. تایلر باید قبلا اینو بهش میگفت ولی من الان میتونم بهش بگم. پس اینو بعنوان بخشی از گذشتمون پیش خودم نگه میدارم.
خاطره این قدرت رو بهم میده که تو چشماش نگاه کنم و بهش بگم " به اینکه بقیه چی فکر

میکنن خیلی اهمیت میدی اگه اینکارو نمیکردی خوشحال تر بودی. "
" در این باره مطمئن نیستم. " به ارومی با لب های اویزون جواب میده. دوباره الکل مکالمه رو نجات میده. شات ها یکی یکی رو میز گذاشته میشن. " فکر کنم به یه نوشیدنی احتیاج داری "
خیلی مطمئنم که بهش نیاز داره. برای حرفای قلبی نکشوندمش اینجا. اون جوریکه برنامه ریزی کرده بودم پیش نمیره. خوشگذرونی و باهاش رابطه داشتن چیزی بود که برنامه اشو چیده بودم. اولی رو بگی نگی میخواستم دومی چیزیه که بیشتر از همه میخواستم.
" میتونم یه... یا شیش تایی بنوشم. " شوخی میکنه و موهاشو میندازه پشت شونه اش تره های

مشکی رو باد دستش پیچ و خم میده. رفتار ادیسون وقتی ادمارو از لیوان شراب مشکی نگاه میکنه عوض میشه. وقتی به گارسون نگاه میکنه تشکر میکنه.

" بسلامتی " شاتمو به سمتش بالا میارم و قبل از اینکه چیزی بگه میارمش پائین. هیچ سلامتی برای مرگ یا چیز دیگه در این باره نیست.

وقتی لیوانمو میذارم روی میز مال ادیسون تازه داره به لباش نزدیک میشه.

به هر نحوی نوشیدنش منو تحریک میکنه. از انگشتای باریکش که لیوانو گرفته تا جوریکه گلوش برای قورت دادن حرکت میکنه. میلیون ها عکس از اینکه وقتی داره التمو تو دهنش جا میکنه تو ذهنم پدیدار میشه تا زمانیکه دوباره شروع به حرف زدن میکنه." تو باعث میشی من

حس کنم... " صداش قطه میشه و مردده که ادامه بده.
" ترسیدی؟ " بهش میگم این حرفیه که اغلب به ادمای مردد میزنم. تنها زمانیکه باید بدونن قادر به انجام چی هستم.
" نه... مهم نیست". با داوطلابانه جواب دادنش متحیر میشم.
" بخاطر این که خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی فکر میکنی اینطوریه "
" همیشه باعث شدی همچین فکری کنم حتی زمانی که با تایلر بودم." این دفعه از اینکه راحت بحثشو باز کرد ستون فقراتم سفت میگیره. انگار اسم اونو بردن تو مکالمه اسونه.
" بروستکاتون" گارسون میگه ظروف رو میذاره وسط میز. قبلا هیچوقت نمیخواستم یه

گارسون رو برای اوردن پیش غذا به قتل برسونم... نه تا الان.
دوباره شروع به حرف زدن میکنه که حرفشو قطع میکنم " همینجا بذاریشون خوبه ممنونم "
حرفام تند و تیزن و دعا میکنم متوجه اشاره ام بشه. نگاهم از گارسون به ادیسون میوفته و حالت چهره اش باعث میشه از حرفام پشیمون بشم.
" باعث میشی فکر کنم وقتی رسیدم اینجا "
ادیسون جوری نگاه میکنه انگار درگیره خوردنه فکر کنم موضوع اشتهاش رو کور کرده. یه ثانیه طول کشید تا یادم بیاد چی گفته بود... بی ارزش
" دیر رسیدی "
با ضعف اعتراض میکنه " سعیمو کردم زود برسم "

انگار با لحن معذورانه میگه و
بیشترین بخشی که عصبانیم میکنه اینه که میدونم همینطوره.
" اگه نمیخوای منو عصبی کنی پس منتظرم نذار"
هر لحظه ای که میگذره منقبض تر و
منقبض تر میشم. حیرت انگیزه که دختری مثل
ادیسون میتونه کنترل مو تحت الشعاع قرار
بده.
" مجبور نبودی منتظر بمونی میتونی بری " متقابلا
جواب میده . جوری مستقیم تو چشمام
زل میزنه وقتی اینارو میگه که منو به چالش
میکشه." نمیخوام برم " با لبخند میگم.
با جوابی که بهش میدم خشم روی صورتش
فروکش میکنه و میگه : " فقط تو ترافیک گیر
کردم. "

وقتی روی صندلیم جابجا میشم یه نفس عمیقی میشکم و منتظر واکنشش میمونم. این این به اون در برای من متفاوته. بهش میگم " مشکلی نداره " سعی میکنم بهش خاتمه بدم و برگردم به نقشه ام.

" چرا داری اینطوری بهم نگاه میکنی ؟ " اینو بهم میگه و من بی حرکتم.

" مگه چطوری بهت نگاه میکنم ؟ " برای شفاف سازی ازش میپرسم ولی ادیسون بیش از حد نکته سنجه همیشه اینطور بوده همیشه ادیسون متفاوت بوده.

" جوریکه انگار بهم اعتماد نداری یا نمیدونی چه توقعی ازم داشته باشی "

شونه هامو تکون میدم " من به هیچکس اعتماد ندارم پس شخصی برداشت نکن. "

میزنه زیر خنده و شونه هاش یکم میلرزن. " شاید بخاطر ادمایی که دور و برشونی ؟ " اینو میگه و ابروشو میندازه بالا.
" من دور و بر کسی نیستم " براحتی جوابشو میدم بدون هیچ احساسی کاملا یه حقیقت رو بیان میکنم.
یه جواب از خودش زمزمه میکنه و دستشو دراز میکنه تا یه تیک نون تست برداره. وقتی میذاره تو دهنش صدای تردی نون میاد و گوجه های خرد شده ازش بیرون میوفتن. در اصل یکم سرخ میشه و بعد از اینکه خوردش با حالت تدافعی میگه " توام باید بخوری عجیبه بشینی و تماشا کنی "با خنده ارومی بهش میگم " گرسنه نیستم "
" بدم میاد بی نزاکت باشم و همشو خودم بخورم

ولی الکل واقعا داره خیلی بهم چشمک میزنه
"

خوبه این فکر رو بلند نمیگم.
وقتی با دستمال دستاشو پاک میکنه ازش میپرسم
" ادیسون از من چی میخوای ؟ " دستام زیر
میز مشت شدن وقتی منتظرم. خودم دقیقا میدونم
ازش چی میخوام... اینکه باهاش رابطه
داشته باشم و به چیزیکه از خیلی وقت پیش
مونده برسم.
بهم نگاه شیرینی میندازه و سرخی صورتش بیشتر
میشه " فکر کنم الکل روت تاثیر گذاشته "
لبخندش وسوسه کننده است و من لبای خودم رو
تو لبایی که باهاش نیشخند میزنه میبینم "
چرا؟ "
" چونکه همیشه میخواستم بدونم بوسیدن لبات

چطوری خواهد بود " حس میکنم که بزاق دهنمو قورت میدم تو این لحظه همه چیو حس میکنم. اینکه اینطوری بهم لبخند میزنه و صورتش سرخ میشه و بیشتر ازش میخوام .نمیدونم تاثیر ودکا تکوییلا یا شرابه شایدم ترکیبی از این سه تا. ولی هر چیزی داره باعث سرخ شدن صورتش میشه ازش بیشتر میخواد.

تپش قلبم بیشتر میشه و التم راست میشه جوریکه دیگه غیر قابل تحمل میشه.

وقتی صورتش رو با دستاش میپوشونه گارسون به طور عادی نزدیک میشه و من با دستام سرجاش متوقفش میکنم. نگاه روی صورتش ترکیبی از ترس و حیرته. ولی سریع خودم ریلکس میکنم و میگم " شات های بیشتر لطفا "

پایان فصل دهمفصل یازدهم

ادیسون
وقتی مست میشم. یه سری افکار عجیب غریب تو ذهنم میاد یه سریشون منطقی ان مثلا اینکه چندتا شات خوردیم؟ این یکی به نظر شبیه یه فکر منطقی میاد و من از جواب درستش
مطمئنم نیستم ولی حداقل سه تاس که خیلی و همینطور چقدر سر شروع شام ضایع بودم شایدم سه تا جواب درستی باشه.
راستی... چه بلایی سر ماشینم اومد؟ بایدم به اونم فکر کنم. من که مستم پس پیاده رفتن عاقلانه است. پاهامو باید راه ببرم یکی بعد از دیگری اگرچه یکم تلو تلو میخورم فقط یکمی.
مهمترین فکری که دارم و مدام بهش فکرم میکنم اینه که ایا دنیل میتونه لرزش دستام رو ببینه. من مطئنم حرارت روی گونه هام مشخصه و

حال دلم خوب نیست و میره میزنه به قلبم
شایدم نسبت به کاری که دارم انجام میدم نرماله.
وقتی میخوای کسیو ببوسی که مشخصا یه عوضیه
طبیعیه که بدنت واکنشی نشون بده که
مضطرب بشی و بخوای فرار کنی درسته ؟ نمیخوام
بگم مطمئنم اونم هنوز داره با همچین
چیزی سروکله میزنه. وقتی شغل خانوادگیت جرم
باشه از اون کار نمیتونی پاتو بیرون
بکشی. این حرارت عصبی دست از سرم برنمیداره.
نمیتونم دست از حرکات دستام با موهام
بردارم مطمئنم که مسخره است ولی مگه چه
توقعی ازم میره؟
و این حقیقت هم وجود داره که اون برادر معشوقه
سابقمه. معشوقه ای که دیگه نیست و بنا به
خیلی از دلایل به خاطر من مرده. باید حس بدتر از

حسی که دارم بهم بده. همون حس نابود کردن رو داره. فقط این دفعه من دارم به سمت دنیل میدوم. مردی که مدت طولانی بهش فکر میکردم و ارومم میکرد و بهم میگفت این حال و احوال طبیعیه. راستش همچین اتفاقی اصلا نیوفتاد و بعید بدونم اتفاق هم بیوفته.یه بخشی از مغزم هست که گیر داده به این حقیقت. یه بخشی که همش میگه دنیل چطور میتونه دور و بر من بپلکه. یه بخشی فکر میکنه فقط داره باهام بازی میکنه. انگار منتظره انتقام شو ازم بگیره و بگه چه حسی داره. و این بخشه که منو بیشتر از همه وقتی تو چشماش نگاه میکنم منو میترسونه. برام مهم نیست چند بار بهم میگه کسی تو رو سرزنش نمیکنه... چطور کسی منو مقصر نمیدونه؟

نمیدونم داره چه اتفاقی داره میوفته ولی نمیخوام تمومش کنم چون واقعا میخوام سر در بیارم.
من واقعا میخوام این دفعه بدونم از طرف اون خواسته شدن چه حسی داره.
" عصبی هستی " اون جوری میگه انگار داره سر به سرم میذاره.
" تو نیستی؟ "
لبخندش محو میشه و دستاشو میبره تو موهاش به سمت چپش به علامت توقف نگاه مکنه. "
بیا بریم خونه من "
ما نبش کلیسا و خیابان پنجم ایستادیم و خودم میدونم باید شیش تا بلوک و دوتا خیابون اون ورتر از اپارتمانم برم... فکر کنم. تو این شهر دانشگاهی همه جا ایستگاه اتوبوس هست. پس اگه گم بشم میتونم تو ایستگاه اتوبوس منتظر

اتوبوس بمونم و راهم به خونه رو پیدا کنم.
" خونه ی تو ؟ " وقتی دارم به چراغ نگاه میکنم ازش میپرسم. من فراتر از مست بودنم ولی همه چی حس خوبی داره.
" بزن بریم " میگه و دستامو تو دستاش میگیره و منو از وسط خیابون رد میکنه با اینکه هنوز چراغ قرمزه.
" هنوزم یه قانون شکنی " سر به سرش میذارم و فکر کنم این یکی بخاطر الکله و باید برای من بیشتر از اون خنده دار تر باشه چون وقتی میرسیم اون طرف خیابون کسی که داره به شوخی میخنده منم در حالیکه اون هنوز ایستاده اونجا. جوری بهم خیره شده انگار نمیدونه باید چکار باهام کنه." تو عصبی نیستی ؟ " ازش میپرسم و این جراتو میدم که دوباره مطرحش کنم.

برام مهم
نیست باهام چکار میکنه من مشتاقشم ولی اگه بهم بگه منو نمیخواد ناامید میشم. میتونم از تو چشماش بخونم.
اما اون دقیقا چی از من میخواد؟ باید اول از این مطمئن بشم. گرچه یه رابطه جنسی خوب میتونه تو لیستش باشه و نمیتونم باهاش مخالفت کنم.
" من عصبی نمیشم. "
" همه میشن " کلمات از دهنم میپرن بیرون راجع به تحقیقی که دوستم ری کرده بود بهش میگم. اون دانشجوی روانشناسی و بهم راجع به سخنرانان عمومی و حرفه ای شون گفته بود که درجه ادرنالین شون وقتی روی استیج میرن بالا میره. همه عصبی میشن " نمیشه انکارش

کرد "

" اگه تو اینطور میگی همینطوره ادیسون " تمام چیزیکه ازش میشونم همینه وقتی هوای سرد بیرون سرد تر میشه و من میلرزم. اینجا بود که متوجه شدم هنوز دستامو نگه داشته.

" این تو رو عصبی نمیکنه ؟ برات سوال نمیشه اگر... ما اینکارو انجام بدیم؟ " دستای گره خوردمونو میارم بالا و اون ولش میکنه ولی از راه رفتن دنبالم دست بر نمیداره.

" چرا باید انجامش ندیم ؟ " من جوابشو میدم و لحن محکم صداش رو میشنوم. اون میدونه " دلایل زیادی وجود داره " بهش میگم و مستقیم به راه ادامه میدم.

" میتونم یه رازی رو بهت بگم؟ " با زمزمه اینو میگه و باعث میشه خنده ریزی کنم. خنده

ریز یه دختر کوچولی احمق میتونه منو عصبی کنه اگه به سمت چپ تلو تلو نمیخوردم .

" هر چی "

" حسودیم میشد که تایلر باهات بود "

تقریبا دارم میوفتم که خنده ام قطه میشه. تپش شدید توی سینه ام باعث میشه بخوام دست بندازم تو سینه ام قلبمو از جاش در بیارم. وقتی دوباره سرجام میایستم اون ادامه میده. " تو خیلی سنت کم بود و تایلر زودتر تو رو بدست اورد "با لب های جدا از هم ادامه میدم و نمیدونم چی بگم یا چه کاری انجام بدم. بازوی دنیل حرکت میکنه و دور کمرمو میگیره وقتی قدم هاش اروم میشن و من سرم رو بالا میارم و ردیفی از خونه هارو میبینم . خونه های کوچیک زیبا از چندتا بلوک اون ور کمپوس دانشگاه .

دنیل با لحن جدی میپرسه " چقدر مستی ؟ "
" متاسفم اونقدرا هم نیستم " جوابشو میدم وقتی از زمین سنگفرش به سمت در جلویی خونه ی کوچیک زیبا با درپوش ابی میریم. قلبم دست از کوبش زیاد برنمیداره ولی من بهش بی اعتنایی میکنم و موضوع رو عوض میکنم.
" این خونه توئه؟ "
" فقط اجاره کردم "
سرمو تکون میدم و همونقدر هم منطقی بنظر میاد و کمتر سوال برانگیزه. و الان من خودمو مقابل در جلویی خونه ی دنیل میبینم با دستام تو دستاش و اعتراف اینکه چه حسی دارم. نه اینکه عاقلانه ترین کاری باشه که انجام دادم و یا بهترین تصمیمی باشه که تو زندیگم گرفتم.
ولی شایدم تا پنج دقیقه دیگه از خواب بیدار بشم

و این یکی دیگه از رویاهام باشه. وقتی دنیل دستاشو اروم به سمت پائین میبره و من ناگهان حرارت رو همه جه حس میکنم قلبم میوفته تو شرتم. قلبم محکم میزنه و فشار خونم میره بالا. تقریبا از اینکه بدنم چه واکنشی داره نشون میده ترسیدم. باید ببینه ولی اگه ببینه اجازه نمیده.

به دوستم ری و یا یه جیغ نیاز ندارم تا بهم بگن که از این کار پشیمون میشی چون خودم الانش هم میدونم.

شاید بتونم الکل رو سرزنش کنم. یا هجوم ناگهانی خاطرات... کمبود خواب... این بهترین بهونه است. برام مهم نیست چیو سرزنش کنم خیلی وقته اینکارو میکنم. من خیلی وقته دنیل رو میخوام حتی اگه از راه دور بوده باشه. یه علاقه ممنوعه یا یه طرفه و نه عشق ... از

اینکه باور کنم عشق بوده صرف نظر میکنم.من شانس داشتن چیزیکه همیشه میخواستم رو خیلی وقته از دست دادم هیچ راهی برای دست رد زدن بهش وجود نداره. وقتی دنیل به دستگیره در میرسه و توقف میکنه نگاه میکنم دستشو میندازه پائین و به من زل میزنه.

" داری به چی فکر میکنی ؟ " دنیل ازم میپرسه و بطور غریزی بهش نگاه میکنم بزاق دهنمو قورت میدمو به سختی نفس میکشم. برق تو چشماش رو دوست دارم و مرددانه دستامو بالا میارم و میبرم تو موهاش... و اون جلومو نمیگیره.

اون لباشو پائین میاره و به ارومی لبامو نوازش میکنه و گرچه هنوز نبوسیده منو. بوی موندگار ویسکی و ودکا با تصمیمات بد عشق و

شهوت قاطی میشن و بهم یه حس سنگینی میدن.
" همیشه میدونستم تو برای من بد بودی " مقابل لباش زمزمه کنان میگم و میاد جلو تا منو ببوسه. این دفعه در واقع لبای داغش رو میچسبونه روی لبام. زبونش میخواد وارد بشه و روی لبم رو لیس میزنه و منم با خواسته اش موافقت میکنم. بوسه ی داغ کوتاه مدت بود و منو نفس نفس زنان رها میکنه.
وقتی عقب میکشه لبخندش رو میبینم کلید رو از جیبش در میاره و لب پائینش رو لیس میزنه.
از این کارش خوشم میاد. اروم و سکسی جوریکه انگار داره یه رازی رو پنهون میکنه که دوست نداره هیجانش خاتمه پیدا کنه.
" بد بودن برای تو حتی کلمه ای نیست که قدر

کافی بد رو پوشش بده ادیسون "

پایان فصل یازدهمفصل دوازدهم

دنیل

بسختی جلوی خودمو میگیرم توی همه چیز به سختی خودداری میکنم. تمام چیزیکه میتونم بهش فکر کنم جر دادن لباس های ادیسون و واردش شدنه. میدونم منو میخواد صدای نفساشو هر دفعه ای که پوستم با پوستش تماس پیدا میکنه حس میکنم. لمس های کوچیک.

وقتی شروع شد که ما داشتیم به سمت خونه ای که اجاره کردم میرفتیم. نوازش های ریزی که وقتی ناامیدیش رو میدیدیم باعث لبخندم میشد. خیلی واکنش نشون میده و نیازمنده.

نمیتونم

تحمل کنم.

همیشه میدونستم که خودخواهم. چیزی بود که پدرم میگفت از اون به ارث بردم . حتی وقتی بهم اینو میگفت با غرور بهم نگاه میکرد . امشب قراره از این ویژگی ام استفاده ببرم.

در جلویی باز میشه و همه چیز کاملا تاریکه . به خودم زحمت روشن کردن یه چراغ از راهرو رو نمیدم. الانشم تصمیمو گرفتم باهاش روی تختم رابطه خواهم داشت.

" دنیل... " وقتی با یه دست ادیسون رو بلند میکنم با اه اسممو صدا میزنه . در محکم بسته میشه و منم قفلش میکنم و لبامو محکم روی لباش میارم. اسم من اون داره اسم منو با اه میگه . فریادش هم خواهد زد . شنیدنش بطور اغوا کننده ای از زبون شیرین اون جوریه که انگار تنها کلمه ای که وقتی از دهنش بیرون میاد معنا

پیدا میکنه و همه چیزیه که میخواستم . لعنتی به گوشام مثل موزیکه.

تو دهنم ناله میکنه و خودشو عقب میکشه تا نفس بگیره . وقتی برجستگی التمو محکم میچسبونم جلوی پوشت گرمش گردنش خم میشه میچسبونمش به در و میرم سراغ گردنش .

اگر چه در این زمینه گزینه ی دیگ ای نداره وقتی جلوی پوشت گرمش زمزمه میکنم "

طبقه بالا " فقط اینو گفتم که یادم باشه اینجا باهاش رابطه نداشته باشم. فعلا تا چند ثانیه دیگه ... فقط چند ثانیه لعنتی .اونو رو دوشم میندازم و پله هارو دوتا یکی بالا میرم . قلبم جوری میتپه که انگار دارم

کنترلمو از دستم میدم بطور نا منظمی میتپه . تمام نبض های تو بدنم باید الان دیگه تو التم

باشن . لباش بارها و بارها به گردنم میخورن وقتی با ناخن هاش شونه هامو از روی تیشرتم فشار میده .
" دنیل " اسممو ناله کنان میگه و اسمم روی زبونش یه گناهه . در اتاق خواب رو باز میکنم و نور ماه از بین پرده ها به داخل اتاق میتابه . تمام چیزیکه نیاز دارم ازش ببینم رو نشونم میده .
میخوام تمام جزئیات رو بخاطر داشته باشم . الکل تو خونمه و به سختی میتونم نفس بکشم ولی هر جزئیات لعنتی از امشب رو بخاطر خواهم داشت .
وقتی اونو میندازم روی تخت و تی شرتم رو از تنم در میارم با اه شوک برانگیز ادیسون تحت صدا میده . هنوز داره سعی میکنه تعادل شو

بدست بیاره در حالیکه من شلوارم رو در اوردم و به روی تخت میرم تا باهاش باشم . نفس هام کوتاه و اتشین و من عصبی ام ولی ادیسون هم همینطوریه . اوم همونقدر مشتاقه و هیچی تو دنیا جوریکه بهم با شهوت زل زده نیست . یه چیز وقتی لباسشو در میارم ازتنش پاره میشه . قبل از اینکه شورتشو در بیارم و بندازمش کنار دسته لباسای کنار تخت واژن داغشو وقتی دوباره میبوسمش لمس میکنم و این دفعه این منم که تو دهن اون ناله میکنم .
الت من همین الانشم بدجوری شق شده . وقتی مایع قبل از منی موقع لمس پارچه ابریشمی زیر دستم بیرون میاد حس میکنم . داغ و مرطوب با تحریکش .
زحمت اروم در اوردنشونو به خودم نمیدم ولی هرگز

بهشون هم فکر نکرده بودم . با دستام
پارش میکنم . به اهی که از روی شوکه شدن
میکشه بی توجه ام و سریعا دهنمو میارم روی
زنونگی اش .ببه پشت روی تخت میخوابه دستاشو
توی موهام میبره وقتی از کلیتورش به ورودیش
لیس
میزنم . خیلی شیرینه شیرین تر از شات های الکل .
شیرین تر از اثر الکل روی لباش وقتی
منو بوسید .
برای یه شبی که باهاشم وقت کافی برای انجام هر
کاری که میخوام نیست . به سختی خودمو
از زنونگیش جدا میکنم تا دوتا انگشت فرو کنم
داخلش . موقع انگشت کردنش هم به ارومی
پیش نمیرم تا میتونم عمیق فشار میدم .
کمرش خم میشه زنونگیش در معرض خطره که

عقب نشینی کنه ازم . ولی میچسبونمش
روی تخت و انگشتامو خم میکنم تا وارد دیواره ی
ورودیش کنم . ناله های شیرین تمام چیزی
بودن که میخواستم و میخوام .
فقط یه لحظه مکث میکنم تا واکنشش رو ببینم .
اینکه چطور چشماش نیمه بازن و هنوزم بهم
خیره است . چشمای سبز تیره اش به مال من
خیره ان و من شستمو فشار میدم روی
برجستگیش تا وقتی سرشو از روی لذت برمیگردنه
عقب تماشاش کنم . واژنش با حس نیاز
دور انگشتام سفت میشه.
با احترام میگم " خیلی تنگه "
ناله کنان میگه " یه مدتی گذشته "
تقریبا میپرسم چقدر گذشته... تقریبا
ته سرم یه صدای ریزی وجود داره که میگه بهم

میگه هیس اون به تو تعلق نداره و وقتی اون اون کلمات رو زمزمه میکنه کاملا اگاهم که بار اول چطور برادرم باهاش بود. شایدم اون اولین ادیسون باشه ولی من اونو نابود میکنم. اونو مال خودم میکنم و باعث میشم تمام مردهایی که لمسش کردن رو فراموش کنه . التم با درد شهوت غیر قابل تحملی میکوبه که هر چه زودتر داخلش باشه . فشارش بدم و در اغوش بگیرمش دقیقا مثل تصوراتم از چهار شب گذشته ای که دیدمش .

با انگشتام دور گردنش رو میگیرم و هم زمان با اون دستم التم رو میگیرم ." میخوام بهم نگاه کنی " اگر چه بسختی نفس میگیرم ولی بهش میگم.

حس میکنم زیر دستم

بزاق دهنشو قورت میده و سرشو برای تایید تکون

میده . سرشو فشار میدم به دیواره اش و اون زیر من میلرزه .

ناله ارومش تو ذهنم بازتاب میشه و ناگهان تمام خودم رو واردش میکنم . هر ذره از خودم رو وقتی چشماش گشاد میشن و اهی بلند میکشه تماشاش میکنم .

لعنتی... چه حس خوبی میده و اون سریعا دور التم به ارگاسم میرسه . نه میتونم حرکت کنم نه نفس بکشم . اگه حرکت کنم من بدون شک باهاش ارضا میشم .

از هر ذره کنترلی که دارم استفاده میکنم تا تماشاش کنم و این لحظه رو تا ابد بیاد بیارم .

وقتی سعی میکنه کمرشو خم کنه بدنش میلرزه . ولی سعی میکنم به سمت پائین نگه اش دارم تا همشو بتونه بگیره . دستاش میرن به سمت

گردنش . ناخناش دارن تو انگشتام فرو میرن وقتی پشت سرهم فشار میدم . فشارمو کمتر میکنم تا بذارم نفس بکشه . اره... جوریکه میذاره بدنش رو در اختیارم بگیره رو دوست دارم ... مال من همش مال منه. اتاق پر از صدای های حاصل از سکس منه.

اروم میشم و فشار میدم داخلش و اون نفس عمیقی میکشه . تپش قلبشو حس میکنم و میبینم مقابلم چطور تقلا میکنه . محکم لبامو روی لباش میارم . با سینه های چسبیده به من میتونم حس کنم چطور قلبش مقابل سینه ام محکم میتپه .

ناخن هاش به پائین بازوهام میره و مطمئنم نیستم میخوادم برای تقاضای بیشتری کنه یا دست

رد بهم بزنه . لبامو از روی لباش برمیدارم تا نفس بکشه و اون اسممو فریاد میزنه و صدا میپیچه . واکنشش باعث میشه بیشتر بخوام ادامه بدم با تمام انرژی که دارم... مال من.

با انگشتام رون هاشو میگیرم و سرعت ظالمانه مو میبرم بالا . هر فشار منو بیشتر و بیشتر به لذتی که باعث میشه ارضا بشم تقریبا میرسونه . پاهام پیچ میخورن و سعی میکنم نفس بکشم ولی تمام انرژیمو میذارم روی نگاه کردن بهش.

وقتی اسممو فریاد میزنه دندوناش قروچه میشن و مچ پاهاش دور باسنم گره میخورن . وقتی بطور وحشیانه ای روی التم ارضا میشه دستشو از قسمت تحتانی من برمیداره.بدنم میخواد تسلیم بشم و سرمو بذارم روی گردنش وقتیکه درونش

ارضا میشم ولی نمیتونم
هنوز نه . وقتی دوباره اسممو فریاد میزنه دوباره
کلمه مال من از دهنم خارج میشه . وقتی
زیرمن تقلا میکنه کمرش خم میشه و به سینه ام
فشار وارد میشه.
" به من نگاه کن " بهش دستور میدم وقتی عمیق
خودمو داخلش فشار میدم . برای اولین بار
از وقتی داخلش رفتم بهش نگاه میکنم . التم محکم
به حرارتش میخوره . بازش میکنم و باعث
میشه لباش فرم یه او بی نقص رو بگیره.
نگاهش به نگاهم دوخته میشه همراه با سرکشی
که قبلا هرگز ندیده بودم . موهای التم
زنونگیش رو نوازش میکنه . به ارومی پیش میرم تا
ببینم چقدرش میتونه تحمل کنه.
" دنیل " اسممو ناله کنان وقتی سرشو اینور و اونور

میکنه میگه وقتی هنوزم داخلشم به ارگاسم میرسه . زنونگیش سفت میشه و انگار میخواد التم رو اب کنه و من با حس یه ناله ی عمیق از ته سینه ام خارج میشه . زمزمه میکنه اه و بعدش نفسمو نگه میدارم و بدنم منقبض میشه. الان نه الان نباید ارضا بشم.

فقط یه لحظه ار رهاییش گذشته و بدنش هنوز همونطوریه وقتی دوباره حرکت میکنم . ییار دیگه ییار دیگه میتونم تحمل کنم . پیشونی مو میذارم روی بالش بالای سرش و پوست لطیفش رو میبوسم گرچه از حسش به لرزه میوفته . گرچه این براش زیادیه ولی دوباره ارضا میشه

.

با ارگاسمش همراه میشم و به حرارتش میکوبم و با هر فشار کلمه ی مال من از دندون های

قروچه شده ام خارج میشه. حتی لحظه ای که کنار گوشش کلمه مال من رو زمزمه میکنم .
هیچوقت نتونستم خوب بخوابم . خیلی از ادما خواب سنگین نیستن . پس بجای خوابیدن توی تاریکی خودم به ادیسون خیره میشم . چشمان براحتی نور مهتاب رو از لابه لای پرده ها
میتابن رو تو خودش منعکس میکنه. صورتش رو بطور واضح میتونم ببینم .میتونم بالا و پائین شدن اروم سینه اش وقتی داره نفس میکشه رو و یقه ی کجش که تمنا
میکنه که گردنشو ببوسم . فراموش کرده بودم که چندین سال پیش چقدر میخواستمش . هیجان نزدیک نگه داشتنش و از طرفی دور موندن ازش باعث تشدید وزن خاطرات میشه . ولی
زیبایی توی صورتش و دیو درون من راضی ان و

هیچ انکاری تو علاقه ی بینمون وجود
نداره .
هیچکس تا بحال مثل ادیسون توجه امو جلب
نکرده . هیچکس باعث نمیشه همه چیزو
فراموش کنم . وقتی کنارمه چیزی اهمیت نداره .
جز رفع نیاز اطمینان وقتی پیشمه اینکه
میفهممش اینکه میخوامش و الان دارمش .
اه عمیقی از روی رضایت از سینه ام خارج میشه .
آدیسون منو تو خواب میبینه . وقتی به
سمت میلوله اه شیرینی از بین لباش بیرون میاد و
بعدش اون بدنش منقبض میشه و بدن منم
همین واکنش رو نشون میده وقتی پلکاش حرکت
میکنن و ادراک تو حالت صورتش معلوم
میشه.
وقتی بدنش رو به بالا حرکت میده شوک هم روی

صورتش مشخص میشه با یه دست خودش رو در بر میگیره . با پتو سینه اش رو میپوشونه . لباش باز میشن و روی پیشونیش خط میوفته و پاهاش بهم میپیچن و من توی زندگیم هرگز اینقدر حس افتخار نکرده بودم .

حرارتی توی وجودم هست... میدونم چطور گرفتمش انگار بدنش تنها برای نابود کردن بود.

ساعت ها گذشته ساعت ها اینقدر از نزدیک بهش نگاه کردم که هر پیچ و قوس بدنش رو حفظ شدم و اون هنوز میتونه منو درونش حس کنه.

با زمزمه ی ریزی از لباش اون اروم پتو رو میزنه کنار براش مهم نیست چقدر عمیق و میکوبه م میتونه باعث بشه از خواب بپرم . انگار از خواب پریدنم براش اصلا مهم نیست .

دلم میلرزه و خوشحالی از روی صورتم محو میشه .
داره میره ؟ صد در صد همینطوره .
" داری چه کار میکنی ؟ " صدام تو خاموشی شب
اونقدر ارومه که میترسونش ولی اینقدر
کافیه که روشو بهم برگردونه. با یه دست که روی
سینه اشه و اون یکی که جلوی زنونگیش
رو گرفته . نگاهش از من به لباسای پخش شده
اش روی زمین میوفته .برهنه دیدنش و بدتر از
همه تلاشش برای پوشوندن برهنگیش باعث
میشه التم تو یه لحظه
شق بشه . الانشم برای بیشتر بودن باهاش
مشتاقم . سر التم خیسه و با فکر دوباره بودن
باهاش بیشتر میچکه . میتونم اینجا نگه اش دارم
و اونم میمونه مطمئنم که میمونه .
اینقدر اروم حرف میزنه که کلماتش شبیه زمزمه ان

" باید برم "

" تو هیچ کاری جز برگشتن روی تخت انجام نمیدی " بهش دستور میدم و به چشمام اجازه میدم تا پائین بدنش رو اسکن کنن مطمئنم میشم که به چیزیکه میخوام گوش میکنه " دراز بکش "

اون مرده ولی فقط برای یه لحظه . خودشو اروم میاد پائین . اول روی ارنجاش میاد و بعدش میرسه به زیر پتو . گرما به محض اینکه ادیسون بجاییکه تعلق داره برمگیرده برمیگرده . حس ترس از دست دادنش و حس تهوع اور اینکه جفتمونو ترک میکنه هنوز پا برجاست ولی بی صدا شده .

به محض اینکه برمیگرده...توی تاریکی به چشمام خیره میشه و نور ماه صورتش رو

درخشان میکنه . خم میشم و لباشو میبوسم . اونم نه یه بوس اروم و نه یه بوس شب بخیرانه.
وقتی لبامو جدا میکنم تا نفس بگیرم نفس بند میاد . ولی من اروم حرف میزنم با کنترلی که توقع دارم داشته باشم .
" پاهاتو برام باز کن " بهش میگم و بدون اینکه دمر بخوابه کاریکه بهش گفته شده رو انجام میده . وقتی پاهاشو باز میکنه سرخی روی گونه هاش نمایان میشه و عطشی توی چشماش میان که از خیلی وقت پیش یادمه.سوپرایزش میکنم دستمو میبرم سمتش و دوتا انگشتامو فشار میدم داخلش لبامو محکم میارم
روش . فریاد هاشو ساکت میکنم . کمرش قوس پیدا میکنه و زیر دستم ناله میکنه . سعی میکنه از فشار فرار کنه.پاهاشو میارم پائین ... جای

نگه اش میدارم که بخوام و با انگشتام
وارد میشم و اون تو دهنم ناله میکنه . با دندونام
لباشو میگیرم و بعدش میرم پائین فکش...
تمام مدت از ناله های از روی لذتش و زنونگی
تنگش وقتی دور التم اسپاسم میگیره لذت
میبرم . اونقدر ادامه میدم تا نقسش بند میاد و
روی دستم ارضا میشه . وقتی عمیقا میرم
داخلش هنوز بدنش داره میلرزه . و اسمم روی
لباشه و التم دور گرماشه. روی تخت من
خوابیده... همش مال منه
پایان فصل دوازدهمفصل سیزدهم
آدیسون
پنج سال قبل
میدونم باید جلوشو بگیرم . حالت تهوع بهم دست
میده . به خاطرش از خودم متنفرم. بخاطر

استفاده کردن از تایلر برای حواس پرتی . ما هر روز بیرون میرفتیم و از همه چیز عکس میگرفتیم . پروژه تمومه ولی اون هنوز ازم میپرسه میخوام برم یا نه و من هرگز بهش نه نمیگم . بهتر از برگشتن به خونه ی برانوسه.

" بزن بریم اونجا " تایلر میگه و به یه سرپائینی پشت پارک اشاره میکنه . ما به ته پارک میریم و من اون منطقه رو میشناسم . روبرو مون جوی هستش و اگه به سمت چپ بریم ونیم مایل رو پیاده روی کنیم به بزرگراه میرسیم و میتونم از اونجا به پارکینگ برگردیم . مسیر دویدن هم هست گرچه من دویدن رو دوست ندارم و راه رفتن و عکس گرفتن رو دوست دارم . این کارو با تایلر دوست دارم . یه قدم به سمت اون... دو قدم و میرسه بهم و دستم رو

میگیره.
دستاشو میگیرم و وقتی دستمو نگه میداره تو دستاش محکم میفشارشون . کار کوچیکیه ولی واقعا از ته دل دستمو میگیره . و حالت بد تو دلم قابل مقایسه با حس تلخ و شیرین توی قلبم نیست . مطمئنم نیستم واقعا حس درده یا چی . با این وجود بیشتر ازش میخوام .
یه بخشی از من میدونه خودخواهیه . این بخش مثل شاخه های شکسته زیر پاهامون ساکته و ما ته جنگل سر مسیر دویدن جاده توقف میکنیم .
" زیباست " زمزمه میکنم وقتی به جوی خروشانی خیره میشم . ملایم ترین سایه ابی گرچه وقتی عمیق تر میشه تیره تر میشه ." مثل خودت " بهم میگه و یه لبخند دلربا میزنه . وقتی دستمو رها میکنه و کتشو درمیاره و

میذاره روی زمین اون حس ها ترکیب میشن و نتیجه اش چیزیه که نمیتونم تحملش کنم .
ولی تایلر اسرار منو میدونه . و اون منو تو لحظه هایی دیده که ارزو میکنم ای کاش ندیده بود . اون موقع هایی که گریه میکنم و نمیدونم دلیل طغیانم چیه . قسم میخورم سابقا شاد بودم . نرمال بودم ... ولی دیگه نرمال نمیشم .
گرچه کت تایلر پهن شده روی زمین... اون کنارش روی زمین کثیف میشینه و به من پیشنهادش میده . دست میکشه روی پارچه و با چشمای درستش نگاه میکنه . خیلی ازم نمیپرسه . ولی نمیتونم حس نکنم امروز متفاوته.
وقتی میشینم شونه هام یکم خم میشن و موهامو میدم پشت گوشم . خیلی برام سخته که بهش نگاه کنم . به تایلر نگاه کردن و سنجیدن واکنشش

سخته.

با لحن تند و تیز ازش میپرسم " میخوای باهام بخوابی ؟ "

قهقه میزنه و ارنجاشو میزاره روی زانوهاش وقتی به جوی نگاه میکنه . بهم نگاه میکنه و جواب میده " یبار خوندم... فکر کنم توی کتاب زیست شناسی که بچه های نوجوان به شدت حشری اند ."

نمیتونم جلوی خندمو بخار شوخی اش بگیرم . اینطوری بود که تایلر همه چیز رو کنترل میکرد . اون فقط یه شوخی کرد و بحثو عوض میکنه .

" حالا جدا " کف دستامو با زانوهای پاک میکنم و بدون نگاه کردن بهش ادامه میدم " نمیفهمم چطور به بیرون اومدن باهام ادامه میدی . "

شونه هاشو بتکون میده و بهم میگه " فقط وقت گذروندن باهات رو دوست دارم . "
" منظورت اینه که نمیخوای باهام بخوابی ؟ "
" قطعا میخوام همینکارو بکنم . "از روراست بودنش شوکه میشم... تایلر وقتی باهامه مراقبه . بنظرم قبل از حرف زدن
کلماتش رو با دقت انتخاب میکنم . انگار اگه حرف اشتباهی بزنه من فرار میکنم و این خیلی دور از حقیقت هم نیست .
" گرچه... تا الان چیزیو امتحان نکردی . "
" صبر منو بخاطر کمبود علاقه اشتباه نگیر " لحظه ای این کلمات از دهنش بیرون میان
میزنه زیر خنده . " از همه حرفای کثیفی که زدم این باعث سرخ شدن صورتت شد ؟ "
اون موقع ست که حرارت روی صورتم حس میکنم

مثل حرارت جاهای دیگه . دقیقه هایی با نگاه های اجمالی ما به هم سپری میشه . به غروب افتاب که پشت جنگل با لایه های نارنجی و قرمز تو اسمون ابی خیره میشیم حتی چندتا سنگ رو هم توی جوی میندازه خیلی هم حرفه ای نیست .

" فکر کنم اگه اینجا ببوسمت خوشت میاد " اون تقریبا این کلمات رو زمزمه میکنه وقتی منو درحال زل زدن بهش میبینه . کلماتش خیلی اروم گفته شدن . لباش گردنم رو نوازش میکنه و شهوت بطور غیر منتظره ای تمام وجودم رو میگیره .

جفت دستام به سمت سینه اش میرن و با لب های جدا از هم از لمس مبهوت کننده اش فاصله میگیرم . اونم شهوت توی چشماش رو با چندین

بار پلک زدن کنار میزنه و یه لبخند واقعی روی صورتش میاد " میدونستم که خوشت میاد". وقتی لبمو گاز میگیرم با احتیاط جلو میاد . لباش هر بخشی از گردنم رو میبوسه و به قسمت نرم پشت گوشم میرسه . و به این دلیل من با تایلر خوابیدم . اون هر چیز و هر کلمه ای که برای رابطه داشتن باهاش لازم بود رو گفت و انجام داد .

به محض اینکه برگشتیم به سمت ماشینش اون جس تهوع برگشت . و به این فکر کردم که فردا متفاوت خواهد بود. اینکه اون به چیزیکه میخواسته رسید و نمیخواد دیگه بیشتر از این با من باشه .

ولی دوباره اشتباه کردم . محکم تر بغلم کرد . شیرین تر حرف زد . و قوی تر از قبل دوستم

داشت .تایلر صبور بود هرگز به من به شکل یه ادم شکسته نگاه نکرد بلکه جوری رفتار کرد که شکستن من بدترین چیز توی دنیاست . هیچوقت نتونستم بهش نه بگم . حتی با وجود اینکه به برادرش جوری فکر میکردم که نباید .

نباید عاشق ها رو مقایسه کرد... مخصوصا برادر ها رو . حس تماس پوست دنیل به پوست من فانتزی بود که به واقعیت تبدیل شد اینکه بالاخره بفهمی لولیدن زیرش چه حسی داره .

ولی این اون چیزیه که همیشه باقی میمونه... یه فانتزی .

از اونایی که اجازه میدم روزهایی که با غباری از سکس و الکل سپری میشن رو به طول بیانجامم . بهم پیام میده کجا بیام و من میرم . نوشیدنی میخوریم... سکس میکنیم . هیچ

گفتگوی ضایعی از گذشتمون نداریم ولی یاد اورش عمیق توی دلم میمونه . من که احمق نیستم دنیل هم خوب نیست . و این چیزی که بین ماست دوتا ادم که دارن جلوی یه رویای قدیمی تسلیم میشن . اما زمانی که ابر شهوت و خوشی کنار میره من با واقعیت محض کنار میام .

من خودم دست مردی دادم که فقط همیشه منو مثل یه بازیچه میدید . من با کسی رابطه داشتم که واقعا باید ازم متنفر باشه بخاطر اینکه دلیل مرگ برادرش من بودم . و مسبب اتفاقاتی که شدم باید یه عمر پشیمونی بکشم . هیچ راهی برای فرار از این حقایق وجود نداره . ولی بی اعتنایی تو لحظه هایی که دنیل باهام خوب بنظر میاد . حس متفاوتی داره . حس اینکه چیزی

دیگه وجود نداره .
و وقتی دنیات با چیزی جز خاطرات درد اوری ساخته نشده که مدام سعی میکنی ازشون دور بشی حس راحتی داره وقتی چیزی وجود نداره .
خب هیچی جز لرزش توی سینه ام و درد بین پاهام که دوسش دارم . این حس ور دوس دارم حتی با وجود عصبانیت و ترسی که همراهشه .
بهتر از چیزی بود که همیشه تصورشو میکردم . حتی بهتر از تنها بیدار شدن تو صبح .
حتی بهتر از اتوبوس گرفتن با موهای ژولیده و لباسای شب قبل . پیاده روی از روی شرم هیچوقت حس به این خوبی نداشته .
با گاز گرفتن لبم جلوی خنده ای که خیلی مغرورانه است رو میگیرم ولی الان تنها کاریکه میخوام انجام بدم اینه که این اشتباه فاحش رو

دوست داشته باشم ... بارها و بارها .وقتی شکر
چای داخل فنجون سرامیکی رو هم میزنم صدای
قاشق به فنجون میخوره . بدجور
به کافئین نیاز دارم . بندرت این سه روز رو خوابیدم
دور روزش رو تو تخت دنیل تا بیدار
بشم و گاهی رابطه داشته باشم . گرچه برگشتن به
اپارتمان حس خوشایندی داره بدون
مزاحمت میتونم استراحت کنم .
دیشب یه جلسه داشت و برای همین تنها خوابیدم
که چیز خوبیه . برای الان دنیل دیگه خیلی
نا ندارم. وقتی فنجون رو به سمت لبام میارم
لبخندی روی لبام میاد .
لحظه ی خوبم با الارم خالی شدن باطری گوشیم
بهم میخوره .یه نویز منطقه ای و از روی
تن اش میفهمم دقیقا از کجا اب میخوره . الارم از

برنامه ای که اجازه میده مردم بهت تکست
بدن و میدونم از طرف ری هستش.
فنجون با ضربه سختی به پیشخوان میخوره وقتی
دستمو میبرم سمت گوشیم.
" لعنتی " زیر لب زمزمه میکنم . اهمیتی نمیدم...
باید با ری صحبت کنم .
حالت چطوره عشق ؟ دلم تنگ شده برات .
اون همیشه منو عشق خطاب میکنه . اون چیزایی
مثل نازنازی و گوگولی هم میگه . عبارت
و لهجه های انگلستان رو دوست دارم . یه بخشی
از من دلتنگ اون و شهر کوچیکی که توشه
میشه ولی هیچوقت جای خونمو نمیگیره .
بهش جواب میدم...
منم خیلی دل تنگتم مادرت چطوره ؟
مامان خوبه داره تایم مرخصی اش لذت میبره... تو

چطوری ؟
شروع میکنم همه چیزو از اول بهش تکست دادن .
و بعد پاکشون میکنم و بیار دیگه امتحان
میکنم . ولی کلمه درست رو پیدا نمیکنم ولی قبل از
اینکه بهش تکست بدم اون دوباره پیام
میده .
دارم به برگشتن به بار لیکز فکر میکنم که بیام و بیار
دیگه شانسمو با پسران بند امتحان
کنم...باعث شد به فکرت بیوفتم.یاداور خاطرش
باعث خنده روی لبام میشه و یه گرمی وجودم رو
میگیره . اونقدری که
براحتی جواب میدم .
دارم با یکی قرار میذارم مطمئن نیستم خوبه یا بد .
" دیدن یه نفر " ممکنه یکم مبهم باشه... خودمم
میدونم به قدر کافی باهوش هستم که اینو

بدونم .
اینبار زودتر مینویسه و میگه... تعریف کن.
خب قبلا راجع بهش شنیدی... دینله .
بطور لحظه ای حس عذاب وجدان منو در بر میگیره جوریکه انگار بهش خیانت کردم .
انگار افشای چیزیکه بینمون ممکنه رابطمونو خراب کنه چون هیچکس درک نمیکنه .
برادر تایلر ؟
به جوابش خیره میشم اون حس خجالت و شرمی که باید حس میکردم سراغم میاد .
اره... تمام جوابیه که میفرستم . فنجون اروم تو دستام میلرزه ولی بهش بی اعتنائی میکنم . یه قلوپ نوشیدنی مینوشم گرچه مزه شیرین دیگه برام متفاوته . کمتر اروم میکنه حتی با این وجود که ولرم هم هنوز نشده .

ازم میپرسه : قرار میذاری باهاش ؟
فنجون رو میذارم کنار و شجاعتمو جمع میکنم و سعی میکنم مجابش کنم . اون همه چیو میدونه... اینکه چطور تایلر رو بخاطر حسی که به دنیل داشتم ترک کردم . کار من نشونگر علاقه یک طرفه و این که چقدر ادم بدی ام بود . تمام کاریکه باید میکردم عاشق تایلر بودن بود. و همه چیو بارها و بارها بخاطر افکار کثیف خراب کردم .
بطور اتفاقی همو دیدیم و براش تعریف کردم چه حسی بهش دارم .چند لحظه میگذره و دلشوره ی توی دلم بیشتر میشه . پیخ و خم زیاد میشه تا حالم بد میشه .
ای کاش میتونستم بگم برام مهم نیست چه فکری میکنه ولی اون تنها ادمی که رها کردم .

مراقبم که خیلی به کسی نزدیک نباشم . هرکسیکه دوسشون دارم میمیرن پس بهتره خیلی به مردم اجازه ورود ندم ولی ری تنها استثانست .
چه حسی درباره کارت داری ؟
یه خنده ریز میکنم . یه خنده با صدای نفس برای جوابش و براش مینویسم .
خیلی وارفته بنظر میای ؟
بنظر میاد به یکی نیاز داری .
جوابش باعث میشه اون حس کم راحتی از بین بره .
شاید اره نیاز دارم .
اون بهم میگه که فقط نگرانمه و بعدش اضافه میکنه : میدونم همراهش خاطرات بد و چیزای ناخوشایند دیگه ای رو میاره.
درسته ولی همینطور حس راحتی رو هم داره و

حتی بیشتر از این .

ازم میپرسه باهاش قرار میذارم؟ چشمامو میچرخونم بخاطر سوالش خودش بهتر میدونه که من اهل قرار گذاشتن نیستم . خودشم یه ایموجی که چشماشو میچرخونه میفرسته و از این کارش خنده ام میگیره .

فقط مراقب خودش باشه... حله؟

اون دوست خوبیه و خودم بهتر میدونم بهش چیزی غیر از این فکر نکنم . بهش میگم روده بر شدم و واقعا هم جدی میگم

پنج سال قبللبای تایلر به روی گردنم میاد... اون دقیقا میدونه کجا منو تحریک میکنه . با دستام سینه

هاشو فشار میدم و این حرکت باعث میشه بیشتر به تخت زیرش فشار بیاد .

" پاهاتو باز کن " مقابل پوستم این دستور رو میده و منو هات تر میکنه . اما نگاه به در میوفته بعدش به خودش .

" ولی برادرات چی ؟ " جوری کلمات رو زمزمه میکنم که انگار راز هستن .

تایلر بلند میشه و از روی حس نیاز به من نفس نفس میزنه . اون همیشه وحشیانه با عشق بازی میکنه انگار تمام چیزیه که نیاز داره . هر دفعه سریعه ولی در وهله اول به من اهمیت میده . وقتی از ورای شون هاش به در نگاه میکنه لب پائینم رو گاز میگیرم .

" اون براشون مهم نیست " اینو بهم میگه و من بغض توی گلوم رو ساکت میکنم .

یکی از برادرها براش مهمه و میدونم که همینطوره . هر دفعه اینجا میمونم فکر میکنه فاحشه

ام در حالیکه هنوز با تایلر زیر سقف خانواده ها نخوابیده ام .
" نمیخوام فکر کنم فقط بخاطر داشتن سکس اینجا میمونم . "
" اونا اینطوری فکر نمیکنن " تایلر لبخند میزنه و موهامو از روی صورتم میزنه کنار و من لحاف رو محکمتر دورمون میپیچم . هنوز لباس خوابم تنمه تایلر تازه کمربند پارچه ای رو از دور کمرم باز کرد .
" اگر فکر کنن دارم ازت استفاده میکنم تا به خونه برنگردم چی ؟ " این جمله یه هفته پیش وقتی یه دختری توی مدرسه گفت شنیده ام و هنوز از یادم نرفته . درسته نمیخوام برگردم ولی من یه فاحشه هم نیستم .
" من باید بهت التماس کنم اینجا بمونی ادی اونا

میتونن اینو بشنون اوناهم میدونن... چند وقته داریم باهم قرار میذاریم ؟ "

" از اون روی که توی کلاس علوم دست انداختی دور شونه ام حدودا شیش ماه "هنوز معذبم و نگاهم به دره که تایلر با دستاش چونه امو میگیره و زمزمه کنان میگه " ما میتونم اروم باشیم "

چشمامو میبندم میذارم گرام و راحتیش منو در بر بگیره . وقتی دستشو میبره بین پاهام و من براش باز میکنم بهم میگه :

" فقط منو ببوس "

چشمامو میبندم و سعی میکنم اروم باشم . ناله هام بم من گرچه از بین دیوار میگذره همونطور که صدای تایلر موقع سکس با من از دیوار رد میشه . از اون نگاهی که دنیل اون

اخرشب که بخاطر دستشوئی رفتن منتظر بودم بهم کرد فهمیدم .
دستم روی دستگیره دستشوئی بود وقتی دنیل در اتاق خوابشو باز کرد . مجذوب نگاه گیراش شدم نمیتونستم نگاهش کنم نمیتونستم نفس بکشم . قبل از اینکه تو چشمام نگاه کنه نگاهش به لباس خوابم میوفته از بالا تا پائنی رو برانداز میکنه. ولی طوریکه بخاطر داغ کردم و تپش قلب گرفتم هرگز یادم نمیره . فکر کردم میخواد تنبیه ام کنه و منو بچسبونه به دیوار و فریادمو در بیاره . اینطوریه که سکس میکنه از اونایی که نمیتونم ساکت باشی .
بجای حرف زدن یا کاری انجام دادن دنیل روشو برمیگردونه و مستقیم برمیگرده به اتاقش .
خیلی مدت طولانی تو دستشویی موندم بدترین

حس دنیا رو داشتم . مثل یه کلاهبردار و
فاحشه ناسپاس .
لباس خوابمو در اوردم . لباسامو تو دستام مچاله
کردم و تا خونه رانندگی کردم . هفته ها
گذشت و به خونه کراس ها نرفتم . و دفعه بعد که
گذاشتم تایلر باهام بخوابه هیچ چیز اروم و
بی صدا نبود .
پایان فصل سیزدهمفصل چهاردهم
دنیل
جوریکه نگاهم میکنه انگار منتظره که بذارم برم
خیلی بامزه است . مثل دیروز که وقتی
بهش گفتم بیاد پیشم سوپرایز شد. هرگز شرمی که
توی نگاهش هست رو فراموش نمیکنم .
چطور بهم زل زده بود و مردد بود که برگرده اینجا .
تا زمانیکه توی این شهر کوچیکم... هر ثانیه ای که

میتونم داشته باشمش باید توی تختم باشه .
رابطه یه شبه ما یه هفته به طول انجامید . خیلی منتظرش موندم فکر کرده به اون زودیا ازش سیر میشم ؟
وقتی روی تختم دراز میکشه پتو کنار میره و پشتش بیشتر معلوم میشه و همینطور پهلوش .
اگه میتونستم تا ابد نگه اش دارم اینکارو میکردم .
" خوب بود " اون زمزمه میکنه وقتی میچرخه و دستشو میذاره روی سینه ی برهنه ی من .
با انگشتاش گلوم رو نوازش میکنه و بعدش میره پائین تر و وقتی میره پائین تر التم رو به زندگی برمیگردونه .
" حواست باشه چیو درخواست میکنی " وقتی جلوی یه ناله رو میگیرم بهش این هشدار رو میدم .

میتونم لبخندش رو روی شونه ام حس کنم و بعدش اون بطور شیرینی میخنده .

اون میگه : " فکر کنم باید اول دوش بگیرم . "

" وقتی کارم باهات تموم بشه بازم به دوش نیاز داری " وقتی با این حرفم پاهاش زیر ملحفه به هم میپیچن از چشمم دور نمی مونه ." اول دوش " جوری میگه انگار مصممه . دیشب به قدر کافی خوب خوابیدم با زبونم بین پاهاش نظرشو عوض میکنم . ولی دیروز لوکیشن قرار شد دوباره . بنظر میاد پیامی که از طرف مارکوس منتظرش بودم هم عوض شده و کارتر درگیر چیزیه که پیش رومونه . این فکر ناخواسته چیزیه که باعث میشه من بلند بشم . با ادیسون بودن منو گیج کرده اون یه حواس پرتیه .

قلنج گردنمو میشکنم و دستامو کش و قوس میدم قبل از اینکه با یه حس بد تو دلم از تخت بیرون بیام . پشتم به ادیسونه واون با انگشتاش رد زخم زیر کتفمو لمس میکنه . زخمی که خیلی وقته فراموش کرده بودم . چندتایی هستن که خیلی واضح نیستن فقط این یکی اینطوره .

" چطور اتفاق افتاده ؟ " اون ازم میپرسه و منم دندونامو قروچه میکنم و بلند میشم . اون همیشه از پدرم خوشش میومد . مرد خوبی بود... البته از نظر اون . و اگه سخت گیری های اون روی من و کارتر نبود هرگز تجارت خانوادگیمون موفق نمیشد .

" از دست بابام فرار کردم " مختصر و مفید براش توضیح میدم وقتی از روی تخت بلند میشم و از داخل کمد یه شورت برمیدارم و میپوشم .

صدای خودم به گوش خودمم غیرعادی میاد .
همین الانم تحریک شدم و بیشتر ازش میخوام .
ولی خاطره تلخ کودکیم باعث میشم بخوام
خودم بیشتر غرق کار کنم.
" فرار کردی ؟ " میپرسه و برمیگردم به سمت
صدای ناراحتش . وقتی صورتش رو میبینم
تو دلم خالی میشه . انگار نمیتونه باور کنه بابام
باهام بدرفتاری کرده . اصلا نمیدونه .
" باید میدونستم " کلماتم در برابر نگاه توی
چشماش وقتی از زخم های نقره ای من به چشمام
نگاه میکنه نا توان هستند تمام چیزی که میبینم
ترحمه و من اینو نمیخوام از هیچکس
نمیخوامش ... و مطمئننا از اون هم نمیخوام .
" بیخیال آدیسون " برای برداشتن پیراهن و شلوار
به سمت کمد میرم . کمدهارو یکی یکی

باز میکنم و میبندم میرم بعدی.

" چی گفتی ؟ " وقتی کمد سوم رو میبندم صدای ارومش رو میشنوم هنوز چیزیکه میخوام رو پیدا نکردم . کمد چهارم محکم تر از اینکه بخوام بسته شد." مهم نیست " جواب منو حواسشو پرت نمیکنه .

" فکر میکردم اون همیشه ... "

" اون اون روشو برای من و کارتر نشون میداد . " حرفشو با این جمله قطع میکنم قبل از اینکه بخوام جلوی خودمو بگیرم . ظاهرا خشم قوی تر از چیزیه که فکرشو میکردم و تا الان فکر میکردم گمنام بودنش با خودش دفن شده .

" واقعا متاسفم " میگه و دوباره خشمم رو خروشان میکنه .

هوای داخل اتاق خواب منقبضه وقتی یه شلوار و

پیژامه میپوشم یه جفت لباس فلانل قدیمی .
" بهم میگی ؟ " آدیسون میپرسه . ظاهرا اماده
است که از افشاگری که پدرم قدیسه ای نبود
که تایلر ازش حرف زده بود. تقریبا کتون هنلی رو
میندازم روی تخت و در عوض میرم
سمتش . میذارم از دستم بگیرش و وقتی میگیره
دستای نرمش دستامو نوازش میکنه . هیچ
چیزی جذاب تر از دیدنش اینجا اونم با تی شرت
من نیست . کارش جوریه که میتونه همه جا
باشه این یعنی اون درست همینجا با من میمونه
...فعلا .
وقتی تیشرت رو میگیره دستشو میگیرم .
میکشونمش سمت خودم و بوسش میکنم و بعد
یکی
دیگه و بعدش رهاش میکنم. خودشو میکشونه بالا

روی زانوهاش میشینه و بوسه ی کوچیک رو عمیق میکنه . وقتی به ارومی لب پائینم رو گاز میگیره جفت دستاشو توی دستام میکنه .
بخودم اجازه میدم بیام جلوتر با یه دست روی تخت و با اونیکی اونو میگیرم.
چشمای سبزش یه لحظه بهم خیره میشن و بعدش دوباره بسته میشن و با نوک بینی اش بینی مو نوازش میکنه . قلب لعنتی من یه عوضیه که میخواد باور کنه که این بوسه ربطی به مکالمه ای که یکم پیش داشتیم داره . وقتی موضوع آدیسون میشه قلبم همیشه عوضیه .
" باید کار کنم " بهش میگم و سریعا خم میشم تا بوسه ای روی شقیقه اش بکارم .
" یعنی نمیخوای باهام بیای تا فضای دانشکده رو ببینی ؟ "" نمیدونم روش مودبانه ای برای گفتنش

هست یا نه...ولی لعنت بهش نه " سوپرایز میشم از
اینکه داوطلبانه برای ادیسون صداقت دارم .
شایدم مثل الان ناراحت و دلخور نشده . بسادگی حرفمو متوجه میشه و لبخندی میزنه .
" پس فکر میکنی نباید برم اونجا ؟ " اینو میپرسه و از لحنش میفهمم که سوال سنگینی پرسیده .
" چرا باید اینطور فکر کنم ؟ "
ارتباط چشمی اش رو قطع میکنه و شونه اش رو تکون میده و با ملحفه بازی میکنه . " یه مدرک تحصیلی بنظر منطقی میاد "
" تو که الان کارتو داری و موفق هم هستی مگه نه ؟ "
" من اکی ام چطور؟ منو تشویق میکنی ؟ "

بازیگوشانه میپرسه و من به دلشوره و این لحنش بی توجهی میکنم.

" پس چرا تو زحمت میندازی خودتو ؟ "

از ورای شونه اش بهم یه نگاه مدافعانه میندازه . " خب چرا خودتو تو زحمت میندازی ؟ "

به سمت جلو میام و صدامو میارم پائین تا جوابشو بدم " نه... من نمیمونم . "

" میری خونه ؟ " اینو میپرسه و ایده رفتن به خونه خیلی به مزاجم خوش نمیاد همینطور حالت روی صورتش . دردی که نمیتونه مخفیش کنه گرچه مطمئن نیستم در جریانه که عواطفش از روی صورتش مشخصه یا نه .

" من کار میکنم و این ممکنه منجر بشه به جایی که قبلا بودیم " وقتی به ارومی خودم رو به سمت تخت میکشونم . صادق بودن باهاش برام

سوال میشه . طبیعت بازیگوش و کنجکاو درونش که ازش لذت میبرم رام میشه . انگار داره به منطقه خطرناکی قدم میذاره .

" باید بپرسم ؟ " صداش ارومه و تو چشمام نگاه نمیکنه ." بستگی داره که بخوای چی بدونی " بعد از عشق بازیمون هیچ سوالی نپرسیده . بقدر کافی باهوش هست که اینو بدونه شایدم اونقدر باهوش که بدونه نباید بپرسه . بالاخره اون چشمای سبز جذابش بهم نگاه میکنه و محکم میپرسه : " اگه بپرسم حقیقت رو بهم میگی ؟ تایلر که هیچوقت نگفت . "

" تایلر حتی درگیر چیز جدی هم نبود " به اینکه چطور با شنیدن اسمش همه چیز باعث میشه سرد بشم بی توجهی میکنم . بودن با ادیسون... میدونم که اون اولین اش بود وقتی داره حرف

میزنه هضم کردنش سخته .
جوابمو میده " فکر کنم ورژن ت که جدی هستی و با منی متفاوته "
وقتی نمیتونم حرف بزنم زمان میگذره . لازم نیست راجع بهش بدونه بهتره که ندونه . یه ثانیه بعد... یه فکر دیگه .
" بخاطر این ترکش کردی ؟ " با اینکه سخته ولی ازش میپرسم . باید بدونم فکرش راجع به کار بود که اونو ترک کرد گرچه اسمش رو نمیگم .
" نمیخوام راجع به اون شب صحبت کنم " جوابش تند و تیز تر از چیزیکه انتظارشو داشتم بود. فقط باعث میشه بیشتر کنجکاو بشم . " اون شب تو تموم کردی ؟ " برای شفاف سازی ازش میپرسم . اون شب شبی نیست که منو اذیت کنه شبی نیست که بدون حرف زدن بوده

باشه بنظرم . ادیشون پشت به من رو پاهای لرزونش میایسته . کوله اشو پیدا میکنه و همونطور که حرف میزنه زیپ کیفو باز میکنه .
" دوست ندارم فکر کنم چند باری که دیدمش میخواستم دست به سرش کنم " با اثری از احساس میگه که نمیخوام بشنوم اون دسته از حس هایی که عاری از عشقه . عشقی که مطمئنم اون نسبت بهش داشت .
" تو اوین دختر دبیرستانی نبودی که یه رابطه دبیرستانی رو تموم میکنه " اینو میگم و همچنان من ... یه عشق دوره نوجوانی بود و همین و بس .
" خب اره نمیدونستم به کجا ختم میشه " اینو میگه و صداش میلرزه وقتی لباس زیرشو تنش میکنه .مطمئن نیستم که بخوام جواب رو بدونم

ولی باید بپرسم " خب اگه میتونستی برگردی چی ؟ "

ادیسون سکوت میکنه وقتی هنوز پشتش بهمه میرم سمتش " اگه میتونستی برگردی... بازم باهاش میبودی ؟ " مردد بودنش باعث انقباض عضله هاش میشه . وقتی فکم تیکش میزنه انشتام مشت میشن .

داشتم خودمو مجاب میکردم که برعکس فکر کنم . البته که اونو انتخاب میکرد نه منو . وقتی جواب میده نفسم میگیره .

" اگه الان اینجا بود... " شروع میکنه ولی حرفشو قطع میکنم .

" اون اینجا نیست الان و نخواهد هم بود " عصبانیت خروشان میکنه هر چیزیکه تا الان فروکش کرده بود الان سریعا خروشان میکنه . تمام

کنترل و انکارها طی سالها . نفرتی که برادرم بهم داشت و درد اینکه من مقصر بودم که به هیچکس چیزی نگفتم . میتونم به اون بگم ولی نمیگم چون برای اعتراف دیگه خیلی دیر شده .

ادیسون با چشمای گشاد شده روشو بهم برمیگردونه " اینو نگو "

شاید حس انکار بخاطر عذاب وجدانه . ولی بهش نیشخند میزنم " فکر میکنی برام اسونه ؟ با مرگش راحت تر از من کنار اومدی ؟ " تا وقتیکه گونه ام داغ نشده متوجه سیلی نشدم . دستم درست میره سمت جاییکه زده . فکمو حرکت میدم و سوزشی که تا پائین صورتم میره رو حس میکنم . صورت زیباش از عصبانیت سرخ میشه چشماش نازک شدن . هیچوقت با این

خشم ندیده بودمش هیچوقت . وقتی سرم فریاد میزنه دستاش میلرزن .

" میدونی چند شب از مرگش من حالم بد بود ؟ " میدونم... صداش موجه داره و میدونم نزدیکه اشکش در بیاد . اون دسته از اشک هایی که گیجت میکنن چونکه گیج کننده اند . ولی بجای غصه خوردن سر من فریاد میزنه .

" تو نمیدونی من چقدر خودمو سرزنش کردم تا نقطه ای که از خدا خواستم بجای اون جون منو بگیره . " هر نفسش رو عمیق میکشه .میدونم ... ادرنالین تو خونم میخروشه . نفرت... خجالت ... عذاب وجدان بی رحمانه ای که همراهمه و نمیتونم چیزی بگم نمیتونم این مکالمه رو باهاش داشته باشم . وقتی چیزی نمیگم وقتی میرم تو خودم بهم میتوپه .

" لعنت بهت " سعی میکنه سرم فریاد بزنه ولی صداش گرفته وقتی کیفشو برمیداره و به سمت در میره . کفشاشو نپوشیده و حتی زیر لباسش لباس زیر هم نپوشیده .

" نمیری ؟ " قرار بود یه دستور باشه تا سوال . اونم همش بخاطر اینکه گفتم با مرگش راحت تر از من کنار نیومدی ؟ اینکه حقیقته میدونم که همینطوره .

" اره میرم " میتوپه وقتی برمیگرده رو بهم پشتش ایستادم . وقتی میخواد بتوپه و گردنش رو خم میکنه باید نیم قدم به عقب بردارم " چرا فکر میکنی برای من راحت بوده ؟ "

" تو نمیدونی که... " سعی دارم بهش بگم دردش رو درک میکنم ولی بهم اجازه نمیده حرفمو تموم کنم .

" تنهام بذار "

با عصبانیت زیر چشماش رو پاک میکنه و پشت سر من از پله ها میره پائین . در جلویی درست همینجاست و اونم سریع میره . اون واقعا عقلشو از دست داده اگه فکر میکنه میذارم اینطوری از خونه بره " ادیسون یه لحظه صبر کن لعنتی "

" بهم نگو چکار کنم " فریاد میزنه و سعی میکنه درو باز کنه . دستم من اول بهش میخوره در محکم بسته میشه .

" اینطوری از اینجا نمیری " بهش اخطار میدم عضله هام منقبظ میشن و ترس بدنم رو خشک میکنه . اون داره میره و برنمیگرده میتونم تو هر سلول از وجودم حسش کنم .

" اره همینطوره " با تردید جواب میده .

" بیخود میکنی " کلماتم از بین دندون های قفل شده میان بیرون .

" اگر به کلمات احترام بذاری معنی حرفم رو میفهمی و میذاری برم همین الان "" ادیسون اینکارو نکن "

" جدی میگم دنیل نیاز دارم تنها باشم "

" میخوام کنارت باشم " کلمات رو تا وقتی نگفتم متوجه نمیشم . اوه چقدر توهین امیزن بودن .

" خب نمیخوام که باشی " رومو پس میزنه . چشمای سبزش منو نگاه میکنن و تنها چیزیکه میبینم اینه که همون نگاهی رو داره که موقع بحث به تایلر داشت نگاهی که میگفت میخوام تنها باشم و الان سردرگم هستم . الان میفهمم چرا همیشه تایلر منتظر میموند . از این میترسم که

اگه الان بذارم برم دیگه هرگز برنگرده .
نمیتونم از دستش بدم دوباره نه .
تنها وعده ای که ازش برمیام رو میدم بهش "
امشب میخوام باشم "
دستمو پائین میارم ولی جوابی نمیده . با یه دست درو باز میکنه و خارج میشه با پای برهنه .
جلوی در میایستم و وقتی کیفشو و وسایلشو کنار خیابون جمع و جور میکنه نگاهش میکنم .
از ورای شونه اش نگاه میندازه انگار میخواد ببینه میرم دنبالش یا نه و بله میرم نبایدم غیر از این فکر کنه . ولی میذارم اون اول باشه .
پنج سال قبل
منتظر میمونه... مدام همینطوره .
همه ی ما میدونم چرا اینطوریه وقتی همیشه اونو میاره اینجاها اون منتظر فرار کردنه .

شیرین و نازه ولی یه چیزی راجع به اون هست که بطور دردناکی مشخصه که بچه ای مثل
تایلر نمیتونه ازش بربیاد . همچین دختری رو یه مرد باید تو دستش بگیره . وقتی تو
اشپزخونه ام به این فکر میکنم تماشا کردنشون توی اتاق حال باعث میشه حس کنم منحرفم .اون فقط 16سالشه ولی اندامش مثل یه زن جا افتاده ان تا یه دختر . وقتی باهم روبروی لب
تاپ یه چیزی رو نگاه میکنن اون نوازشش میکنه . لبخندش باعث خنده تایلر میشه .
احمقه اگر فکر کنه اون باهاش میمونه . دخترایی مثل اون با همچین پسرایی نمیمونن گرچه
اگه بخواد تظاهر کنه میتونه اینکارو بکنه . میتونم مدام اونو بیاره خونه و نوازشش کنه و
ندونه چقدر راحت ادما میتونن بذارنت کنار. اون

نوازش میکنه عقب میکشه و میذاره میره و من میتونم اینو ببینم . وقتی میخنده شونه هاش میلرزن و بهش نزدیک میشه.
لبخندش عمیق تر میشه درست مثل بچه ای که هست و دستشو حلقه میکنه دور شونه ی ادیسون . وقتی ادیسون فاصله میگیره لبخندش محو میشه و خبر نداره اون نیاز داره تنها باشه . گرچه تقصیر تایلر هم نیست تایلر باید چیزای زیادی یاد بگیره درسای سخت زندگی رو مثل اون درس هایی که من باید تحمل کنم . سرطان مادرمون رو ازمون گرفت و مارو با پدری تنها گذاشت که از کمربند خیلی خوشش میاد . منظورم اون دسته از حساب هایی نیست که یه ادم نتونه از پس پرداختشون بربیاد .
سالها زمان برده تا معاملات کوتاه مدت پدرم تبدیل

به بیزنس موفق بشه . سالها نابود کردن زندگی که داشتم .

" نه " میشنوم ادیسون اینو میگه و وقتی بهش نگاه میندازم داره بهم نگاه میکنه و خیلی طول نمیکشه چون تایلر همیشه تو صحنه حاظره تا توجه اشو برگردونه . یه حس از دست دادن همراه با تهوع بهم دست میده .

از خیلی وقت پیش ادم خوبی نبودم شاید الانم یادم رفته یا شاید هرگز ادم خوبی نبودم .

" تو و کارتر امشب میرین بیرون ؟ " پدرم میپرسه وقتی جلوی دید تایلر و دوست دخترش رو میگیره. همیشه من و کارتر هستیم ما دوتایم که کار پدرمون رو انجام میدیم کسایی که پرداخت هارو انجام میدن و بیزنس رو مدیریت میکنن.و واقعا تاکتیک های بیزنس کارتر هستش

که تو کار باعث میشه بیزنس جلو بره و مطمئننا پدرم نیست . اون تو مخفی کردن دردش استعداد داره ولی هر دفعه که مادرم رو یادش میاد با اعتیاد متفاوتی باهاش کنار میاد چیزیکه باعث میشه اون کمربند راحت تر باشه حداقل برای کارتر و من .
" اره " بهش میگم و منتظر میمونم بهم علامت بده یه سری وسایل رو برای استفاده شخصی برگردونیم . جمعه که برسه چهارسالی از فوت مادرمون میگذره و من میدونم یه جایگزین داره میاد چند روز غیبش میزنه شایدم هفته ها . وقتی تازه فوت کرده بود خیلی بد بود حالش الان باید قدردان این باشم که حالش بهتر شده .
" وقتی برمیگردید خونه مراقب باشید شنیدم قسمت شرق پاسبانی هست وقتی محموله رو

گرفتید از راه پشتی بیاید " یه چند لحظه میگذره و من سرمو تکون میدم . یه روزایی به این فکر میکنم که برام اهمیت قائله اون مرد سرسختیه . ولی وقتی مامان رفت چیزی جز عصبانیت نداشت . سالها شاید باید بگذره تا عاری از نفرت بشه ولی به این معنا نیست که چیزی درونش هست که میتونه جاشو بگیره . دوباره سرمو تکون و وقتی صدای ادیسون و تایلر بالا میره توجه ام جلب میشه و نگاه میندازم . پدرم از ورای شونه اش به جاییکه خیره میشم نگاه میندازه فقط سرشو تکون میده و میره ولی من میشونم که زمزمه کنان میگه " اون مال تو نیست "

تو این لحظه بیشتر ازش متنفرم چون حق با اونه . اون دختر غمگین و خوشگل مال من نیست .

مهم نیست چقدر فکر میکنم میتونه تسکینم بده .
پایان فصل چهاردهمفصل پانزدهم
آدیسون
تو این فکرم که من سابق راجع به الانم چه فکری میکرد . دختریکه والدینی داشت و زندگی
که ارزش زیستن داشت. فکر میکنم برای رفتار نا مناسب من بهانه تراشی میکرد . میگفت
من ناراحتم ولی نمیدونست چقدر رقت انگیز هستم . غمگین بودن وصعیت ثابتی نیست . "
اینجا در این لحظه من غمگینم " چون غم و غصه زمان نمیشناسه هر زمان بخواد میاد و
میره بعدش چیزای کوچیک تو زندگیت برش میگردونن . خاطرات همراه با غم تا ابد دنبال
شما میان . بله غم و غصه دنباله داره اینطوری میشه توصیفش کرد .

یه بالش از روی مبل برمیدارم و میذارم روی پام و به تلویزیون خیره میشم گرچه چشمام پف کردن و میسوزن ولی نمیدونم چرا . با زیپ بالش ور میرم به این فکر میکن که چیشد..
چطور همش حل شد. فکر کنم با زخمش شروع شد گذشته ای که توش بزرگ شده . ولی درست مثل زخم ها گذشته هم ادما رو ترک نمیکنه . زخم های قدیمی معلوم بودن .
همیشه میدونستم دنیل از جوری زخم خورده که تایلر نخورده و حرفی هم براش ندارم . مثل خاموش شدن ناگهانی یه نور بود . همه چیز خوب بود حتی فراتر از خوب تاریکی ناگهانی بود بدون هیچ راه فراری .
چشمام به صفحه نمایش میوفته و اگهی پخش میشه و صداش بلندتر از وقتیه که فیلم و سریال

پخش میشه . بینیمو بالا میکشم و تلویزیون رو خاموش میکنم و دوباره به گوشیم نگاه میکنم .
دنیل یکم پیش بهم پیام داد که شرمنده ام و واقعا میدونم که متاسفه . ولی فکر نمیکنم این کافی باشه .منم متاسفم... تمام چیزیه که میتونم بهش بگم و اون میتونه بخونه . ولی برای جفتمون چیزی برای گفتن نمونده . تو فکر اینم که نکنه این پایان ماست . نمیتونم حرفی راجع به چیزای بدی که اتفاق افتادن داشته باشیم . حقیقت ساده ایه و ضایع هم هست و نمیتونیم از لحظات شدیدی که تو حرفامون پیش میاد جلوگیری کنیم. هیچ راهی برای کنار اومدن باهاش وجود نداره.
بخاطر گذشته سرزنشش کردن راحته رو چیزایی که نمیتونم کنترلش کنم و تغییرش بدم .
خیلیاش شبیه زمانیه که دیکسی فال رو ترک کردم

. ولی واقعا داشتم فرار میکردم درست مثل روزیکه پدر ومادرم فوت کردن . تایلر یه حواس پرتی بود یه چیزیکه که حس خوبی نسبت به تنهایی رومخی من میداد .
بعدش هم دنیل بود که به من حس بی نفس و خواهان میداد و اون وسوسه قوی برای فرار کردن . اونقدر زن هستم که اینو قبول کنم و مطمئننا میتونم گذشته رو سرزنش کنم. میشه گردن غم و غصه هم انداخت ولی میدونم یه دروغه اونم بخاطر اینکه هیچکدوم از ما نمیتونم راجع به اینکه چه اتفاقی افتاد حرف بزنه . وقتی گوشیم کنار میز قهوه میلرزه تن منم به لرزه میوفته . با هر ثانیه ای که میگذره تپش قلبم بیشتر میشه . تمام این مدت یه صدایی بلندی از ته

سرم یه سوال میپرسه اونم این سواله که داری چکار میکنی ؟ یا شاید هم سوال درست اینه که چه توقعی داشتی ؟

چشمم به عکس های اویزون تو دیوار حال میوفته و هر سه تاشونو نگاه میکنم . هر سه تا عکس وقتی گرفتمشون معنی بیشتری از عکس داشتن هر عکس نشونه از لحظه ای که میدونستم داشتم تغییر میکردم . فراتر از اون... هر عکس نشون دهنده زمانی هستن که نمیخوام فراموش کنم و هرگز فراموش نمیکنم .

ولی عکس سوم خیلی برجسته تر از اون دوتاست.

عکس اول سر مزار پدر و مادرم گرفته شدن فقط یه عکس ساده است . عکس ساده فراموشم نکن که هر بهار یاد اورشه لایه کمی از برف روی

زمین بود که لگد شده بودن و کثیف .
شاید میدونستم که دارم میام و مطمئن بشم که اونا هم میبینن.تو عکس معلوم نیست نبش سنگ قبر شکوفه هست یا نه عکس کوتاه شده ولی من همیشه
یادمه سر مزارشون شکوفه گل بود . وقتیکه عکسو گرفتم تایلر کنارم بود . بار اول دوم یا
سومی نبود که باهم رفته بودیم بیرون بلکه بار اولی بود بعد زا مدت طولانی گریه کردم و
دوستی بود که اونجا شاهدش باشه . فکر میکردم زیرکانه عمل کردم که ازش خواستم ساعت
بعد از قبرستان دور بشیم ولی جاییکه بزرگ شده بودم مدت طولانی بود که نیومده بودم .
ولی تو اون روزیکه تایلر گفت هرجا بخوای میریم بهش راجع به مجسمه فرشته که روبروی

قبرستان دیدم حرف زدم که بار اول دیدمش و برا عکاسی پروژه خوبیه . بهش نگفتم که والدینم پشت همونجا دفن شدن ولی وقتی رسیدیم یکم بعدش متوجه شد . بخشی از من بخاطر
اینکه اون روز رو چطور مدیریت کرد تا ابد باهاش میمونه بخاطر اینکه گذاشت گریه کنم و دراغوشم گرفت محبورم نکرد که گریه کنم ولی وقتی اماده بودم پیشم بود . همونطور که گفتم هرگز لایقش نبودم .
عکس دوم از جاییکه اولین بار بعد از ترک کردن پیکسی فال اجاره کردم . وقتی از اینجا به اونجا مرفتم هر قرونی که طی سالها جمع کرده بودم رو صرف جاهایی که کوتاه میموندم کردم تا وقتیکه اون کلبه ی مزرعه ای رو پیدا کردم

و با ری اشنا شدم . اون از هر جهت
مخالف منه و همش منو یاد تایلر میندازه .
خوشحالی و مهربانی اینکه هرگز از خندوندن و
شوخی کردن دست نکشید بعضی از ادم ها
اینطورین و منم برای مدت طولانی اونجا موندم .
اون کسی بود که منو به بار لیدز برد و من بعد از
مرگ تایلر یه پسر رو اونجا بوسیدم . اون
بود که یادم دادم که چطور با عکاسی پول دربیارم و
منو به یه صاحب گالری معرفی کرد .
اون باعث شد که من بخوام تو کلبه ای که اجاره
کردم بیشتر از موعد بمونم . ولی حس
خوشحالی داشتن و همه چیز رو خیلی راحت
داشتن یکم حس اشتباه میداد . همه جا تایلر رو
دیدن حس درستی بهم نمیداد بیاد اوردنش اکی
بود ولی باید میرفتم ولی فراموش کردنش اکی

نبود . هر جایی که توقف داشتم بیشتر و بیشتر نزدیک به پیکسی فالز بود . اولش متوجه نبودم وقتیکه این دانشگاه رو انتخاب کردم و بعدش فهیمدم ساعت ها فاصله داره .عکس سوم نیم رخیه که تو پاریس انداختم مردم رو نمیشناختم . سایه ی چهارتا مردی که
بیرون از کلیسا ایستادن و افتاب شدیدی بهشون میتابه . از دور تمام چیزی که میتونستم ببینم پسران کراس بودن و پشت سرهم عکس گرفتم تا میتونستم سرعت عمل به خرج میدادم انگار میخواستن فرار کنن نمیخواستم برن . خیلی دلم میخواست بگم مشکلی نداره و منو ببخشن
بعد از این همه مدت اونا برام مصل خانواده بودن و من از دستشون دادم .
این عکس بیشتر از همه اذیت کننده است چون تو

عکس باید پنج تا مرد باشن و زمانیکه از پشت کلیسا رفتن و اونا پسران کراس در اون لحظه نبودن و میدونستم که دوباره نمی بینمشون . دنیل هرگز قرار نبود از دور بهم زل بزنه مهم نیست چقدر برای همچین اتفاقی دعا کردم ولی هرگز اونا نبودن .

سه تا عکس زیبا ترکیب شده با اونا و هرکدوم از اونا ادمی رو ساختن که الان هستم . گوشیم با اخرین یاد اور مخاطب میلرزه و دنیله که میگه بیا اینجا .

بهش جواب میدم باید کار کنم وقتی سریعا جواب میده که نه نباید کار کنی .

راستش چرا باید کار کنم .

میتونم براحتی اینجا کار کنم و اینکاری بود انجام میدادم و ازش لذت میبردم و لحظه ای که

شونه ها مو میبوسه و بهم میگه کارام چطورن .
حس خستگیمو کمتر میکنه و وقتی عکس ها برام اهمیت دارن اون اینو درک میکنه .
میخوام عذر خواهی کنم .
عذرخواهی کردی و منم متوجه شدم .
با وجود اینکه درد سینه ام رو بیشتر میکنه ولی اینو بهش میگم.
لطفا فقط یه فرصت بهم بده .
لطفا کلمه ای که به شنیدنش از دنیل عادت ندارم و هر چقدرم بخوام کوتاه بیام یکم به زمان نیار دارم .واقعا باید کار کنم و میتونیم هفته بعد همو ببینیم. وقتی گزینه ارسال رو میزنم میفهمم دارم
خیلی طولش میدم ولی بعد یاد مرد کنار کلیسا میوفتم که میتونستم برم پیشش و باعث بشم

برگرده و برای همیشه مطمئن بشم که پسران کراس نیستن و این دنیل هم یه ادم لعنتیه واقعا سینه امو بدرد میاره . و همینه درسته ؟ تقلای کوچک برای انکار اینکه گذشتمو میتونست مارو برای همیشه جدا کنه .

تلفن بی صدا اینجاست و هیچ پیام جدیدی از اون نیست گرچه میدونم جوابمو دیده . از روی میز یه دستمال برمیدارم و بینی مو تمیز میکنم و از روی صندلی بلند میشم . یه چیزی هست که خیلی خوب یادش گرفتم اونم اینه که زندگی بخاطر تو صبر نمیکنه . قبل از اینکه برم به سمت سطل تا دستمال رو بندازم داخلش یه پیامی از دنیل میاد : قول میدم جبرانش کنم.

نمیدونم چی در جواب بنویسم... هیچ راهی برای جبرانش وجود نداره . پس در عوض سعی

میکنم روی کارم تمرکز کنم و جوابی ندم . بندرت این هفته رو انلاین بودم و بجاش داشتم عکاسی میکردم خیلی عکس گرفتم اونم از دنیل با روش های انتزاعی چیزای دیگه ای که منو یاد دوران نوجوانی مون میانداختن . گرچه هنوز اونارو پست نکردم و مطمئن هم نیستم که اینکارو انجام بدم مهم نیست فکر میکنم چقدر زیبان .
نه جوابی دادم و نه هنوز پکیجی فرستادم حتی نمیدونم فروش هام به چه صورت هستن .
وقتی خودت یه بیزنسی رو راه میندازی نمیتونی وقت ازاد زیادی تعیین کنی . سالها من خودمو غرق کار و علاقه کردم گرچه تلاش میکردم از واقعیت فرار کنم از گذشته ام . به پیام دنیل خیره میشم پیام سیاه و سفیدی که

خوندنش راحته تنها سوال مهم رو نمیتونم جواب بدم .
دارم چکار میکنم ؟
شش سال قبل
" سلام... سلام "صدای مصرانه ای رو میشنوم ولی بی اعتنائی میکنم . هیچکس تو این مدرسه حرفی با من
نداره اونم رو در رو . با گرفتم لباسم خودمو مجبور میکنم تا برگردم و با یه پسر رو در رو
بشم . یه پسری که تقریبا بالغه صورت بچگانه ای نداره و میتونم بگم شیوه ولی یه مهربونی
تو صورتشه که باعث میشه جوونتر بنظر بیاد و چیزیکه این دوسال اخیر حس نکردم.
از میپرسه چکار میکنی و ابروهام بهم گره میخورن .
خودکارمو میارم بالا و به تخته سیاه

اشاره میکنم و بهش میگم " بهش میگن یاداشت برداری "
پسر خوشگله میخنده یه خنده محکم که باعث میشه لبخند بزنم خوشحالی یه سری ادم ها براتی واگیر داره .
" نه منظورم امشبه "
بخودم زحمت جواب دادن نمیدم و بجاش شونه هامو تکون میدم . هرشب همینه هیچی زندگیم هیچی نیست .
" من و برادرام امشب پارتی میگیریم "
" من اهل پارتی نیستم " جوابشو میدم و تقریبا به سمت میز میچرخم ولی لبخندش کم نمیشه و باعث میشه توجه ام روش بمونه .
شونه اشو تکون میده و میگه " میتونیم کارای دیگه کنیم "

" من کار خاصی نمیکنم " صادقانه بهش میگم اهل کاری نیستم . هر روز فقط یه تاریخ توی تقویمه تا الان که همین بوده .

" نظرت راجع به ثبت نام کلاس هنر چیه ؟ میتونیم چندتا عکس برای پروژه عکاسی بگیریم ؟ " یه لحظه طول میکشه تا بجاش بیارم حالا یادم اومد . فکر میکنم دیروز اونو توی صف پشتی کلاس هنر دیدم ." رو خوبی برای عکاسی نیست " بودجه برای بخش هنر کمه و میتونیم وسایل رو نوبتی چک کنیم .

" دوربین برادرم هست میتونیم از اون استفاده کنیم ."

" دوربین برادرت ؟ "

" اره اسمش دنیل هستش " وقتی اسمشو میگه

همه چیز روشن میشه . دیدمش باید خودش باشه . این پسر رو جلوی مدرسه دیدم وقتی چندتا پشر دیگه بهش گیر میدادن به غیر از اینکه اون پسر نیست تو این مساله سوالی نیست . دنیل یه پسر بالغه و یه نگاه کافی بود تا دنبالش برم هر دفعه که زنگ میخوره و من توی صف اتوبوس منتظر اون میشم .

" الان اسم برادرت رو میدونم ولی اسم خودت رو نه "

" تایلر هستم " وقتی بهش نگاه میکنم اروم اسمش رو زمزمه میکنم . دنیل یه وجه تفاوتی با تایلر داره اونم اینه که تایلر خونگرم و مهربونه .

" من آدیسون هستم "

" خب ادیسون نظرت چیه ؟ "

" به نظرم خوش میگذره چون کار خاصی ندارم. "

شایدم تقدیر میدونست که تایلر رو نمیتونستم نگه دارم و قرار بود اونو ازم بگیره به همین خاطر دنیل رو بهم داد تا از دوست داشتن زیاد تایلر جلوگیری کنم . مطمئن نیستم و فایده ای تو فرک کردن بهش نیست .
تمام چیزیکه میدونم اینه که دنیل منو نابود میکنه . منو میجوه و تف میکنه بیرون . باید قبل از اینکه اسیب ببینم تمومش کنم... خب یعنی قبل از اینکه بدتر از الان بشه .
پایان فصل پانزدهمفصل شانزدهم
دنیل
دارم از دستش میدم... دارم خودمو حس میکنم که به سمت برزخ میرم . ادیسون و من تو خیلی چیزا با هم وجه شباهت داریم و خودشم نمیدونه تو چیزایی که هرگز جرات بلند گفتنش

رو ندارم . وقتی میگه میگه تنها باشم داره به خودش دروغ میگه و اینطور نیست .
اون به من نیاز داره و من هم به اون ... اون تنها چیزیه که درد رو تسکین و میده و منم سعی میکنم براش همون باشم . میتونم حسش کنم و اینو تو اون ببینم . روشنایی صفحه کامپیوتر تنها نوریه که اتاق حال رو از تاریکی در میاره دارم سعی میکنم از آدیسون دور بمونم دارم نهایت تلاشمو میکنم .
مارکوس بالاخره جواب میده : مدت طولانی میگذره .
اسمش توی این چت نیست ولی میدونم که خودشه .
سه سالی میگذره جواب میدم و تکیه میدم به صندلی لب تاپ روی میزم و سعی میکنم به

شرمی که تو وجودم حس میکنم بی اعتنائی کنم .
سه سالی میشه که عضو این فروشگاه سیاه
شدم و دنبالش میکنم . سه سالی که عادت کردم
هر روز آدیسون رو دنبال کنم . سه سال
اعتیاد شیرین .
چی باعث شد برگردی ؟ اون ازم میپرسه و هضمش
سخته .
اون دوباره برگشت تو زندگیم و تو اینو میدونی .
اون؟ منظورت ادیسونه ؟ عمدا اینو میپرسه که چت
رو ادامه بده .
کلیدای زیر دستم وقتی دارم تایپ میکنم به سختی
کار میکنن . عجیبه چطور برام راحته و
باهاش مشکلی ندارم و با صدای ارومی که داره منو
وسوسه میکنه که به گناهام اعتراف کنم
.سعی نداشتم دنبالش بگردم یا پیداش کنم اولین

چیزی که پیش اومد تصادفی بود .
ازم میپرسه : چند بار اونجا بودی ؟
خیلی... اول اعتراف میکنم و بعدش اضافه میکنم :
ولی این بار با منه و تو ساه مخفی نمیشه
اون دنبالم اومد .
فکر میکنی این رباطه رو سالم تر میکنه ؟
صفحه پر نور بهم زل میزنه و میخوام جواب بدم اره
... البته چیزیکه اتفاق افتاده مثل سالها
پیش نیست . منتظر نمیمونه جواب بدم و سوال
دیگه ای میپرسه .
اگه اینطور بود و میدونست بازم اجازه میداد این
علاقه به یه وابستگی تبدیل بشه ؟
وابستگی شاید کلمه ی اشتباهی باشه فکر میکنم
تصاحب گر کلمه ی درستی باشه . اون مال
منه اون دلیل من برای بیرون اومدن از چیزیه که

قبلا رخ داده . اشتیاقم برای بیشتر... برای کنار اومدن .

این بار فرق داره... این بار اون منو اینجا خواست . خواست؟ منظورت زمان گذشته است ؟ وقتی اینو میپرسه از اینکه تو اینجا چت گم نامانه

دارم خجالت میکشم و سینه ام تیر میکشه .

یه مدت از وقت خواست منم دارم با سختی ها کنار میام و برمیگردم به عادت های قدیمی .

بهش میگم تعقیب کردن دنیل .

خودم میدونم اینو مارکوس .منم مثل خودش وقتی اسممو میبره اسمشو میبرم . کسی نمیدونه اون کیه ولی من میدونم .

چون سالها پیش وقتی ادیسون رو میدیدم که بالاخره بدون اشک ریختن به خواب میره بجای لبخند با غم اسم تایلر رو میاره اون اونجا پیشم

بود. اون سالها پیش وقتی اون به سمت جلو رفت و من هنوز داشتم با مرگ تایلر دست و پنجه نرم میکردم مارکوس بود که وقتی اسلحه رو گذاشتم روی سرم جلومو گرفت . دوسال طول کشید تا به این نقطه رسید یه سال و خورده ای از دنبال کردن ادیسون میگذره و همینطور ماه ها از ازدست دادن خودم و بی دلیل بهش پایان ندادنم .

با همون دردی که جفتمون باهاش دست و پنچه نرم میکردیم از راه هایی منو دیوونه کرد که خودشم نمیدونه . ولی با گذشت ماه ها دوباره لبخند روی لباش برگشت . حسش بدتر از روزی بود که تایلر رو از دست دادیم .

اون بهتر شد وقتی من نشده بودم . هر لبخند هر شادی برام هیچ مفهومی نداشت . فقط با غم

کنار میومدم درکش میکردم نیازش داشتم .
مارکوس ازم میپرسه : از گذشته خبر داره ؟
جواب میدم توی چت باکس ولی ارسال نمیکنم :
هرگز بو نمییره.
سرمو تکون میدم و بیاد میارم چطور بعد از مرگ
تایلر همیشه دنبال کردم . چطور فرار
میکرد و این تنها باعث میشد دردم کم بشه . اونم
تایلر رو دوست داشت و مثل من خودش رو
مسئول میدونست و اگر اون میتونست به جلو
حرکت کنه منم میتونستم ولی من هرگز از
ادیسون نمیتونم دست بکشم .
پنج سال قبل
به خودم میگم تنها دلیلی که داخل این قطار
نشستم اینه که باهاش حرف بزنم . بهش بگم اون
مقصر نیست و منم . به این دلیل دنبالش کردم و

توی سایه ها تعقیبش کردم وقتی تقلا میکرد که چکار کنه . اینو به خودم میگم و تلاشی نمیکنم . قطار یه ایست دیگه میکنه و من صبر میکنم ببینم اون چکار میکنه هر جا بره منم میرم همونجا . باید مطمئن بشم حالش خوبه ولی اون مثل من فکر نمیکنه ... من ازش محافظت میکنم .وقتی بی حرکت کنار قطار به دیوار تکیه میده هودیش سرشه و صورتش رو مخفی کرده . بدنم منقبض میشه و میخوام برم کنارش چکش کنم و بغلش کنم و مطمئن بشم که نفس میکشه . اونم مثل من مرگشو دیده ... این ادمو تغییر میده هیچ راهی برای تغییر یا انکارش وجود نداره... تا ابد با ما میمونه .

پایان فصل شانزدهمفصل هفدهم

آدیسون

گذر زمان چیز جالبیه . از سالها قبل و بعد از اینکه تایلر وارد زندگیم شد اینطور بوده و هر روز یه عددی روی تقویم بود که با علامت قرمز روش خط بکشم البته اگه زحمت شمردن به خودم بدم ولی روزای بودن تایلر چی؟ واقعا باهاش بودم ؟ اونا گذشتن... ولی سرنوشت هم مثل زمان یه عوضیه .

همون اتفاق با دنیل هم اتفاق افتاد روزها مثل گردباد گشذتن و من فکر میکردم همه چیز عالیه . انگار خوابیدن روی تختش و بین بازوهاش چیز راحتی بود مثل خودخواه و بی اعتنا بود که به چیزی بود که زندگی قرار بود نشونت بده .

این چند روز اخیر بدون اون ... بدتر از درد بودن... یه سردی روی سطح پوستم حس میکنم

انگار خونم نمیخروشه و شب ها پر شدن از خاطرات طراحی شده برای بازی با لحظه های خالی .

تق... تق... تق...

از فکر و خیال میپرم بیرون وقتی حواسم میره سمت در اپارتمان وقتی چهارزانو روی مبل میشینم با لب تاپم روم صفحه اش خاموش شده و نمیدونم چه مدت میگذره . در دبواره به صدا در میاد و فقط یه نفر میتونه باشه... دنیل .

از وقتی باهم حرف نزدیم هر روز و هرشب بهش فکر میکنم و به اینکه باید چکار کنم . هر پیامی که میفرسته جوابش یه درد بزرگ تو سینه ام بوجود میاره . دیگه وقتی برای انکار ندارم باید به سمت جلو حرکت کنم و به معنی واقعی کلمه گذشتن از همه چیز حتی دنیل و این

ازار دهنده است بایدم باشه .درد گردنم بخاطر ساعات طولانی کار با کامپیوتر داره خیلی اذیتم میکنه . میز صندلی دار
دارم واقعا باید ازش استفاده کنم ولی نمیکنم ساعت ها روی مبل برای کار با فتوشاپ میشینم . حداقل سه جین عکس برای ویرایش و پست کردن هست قبل از اینکه برم سراغ یه سرگرم
دیگه گرچه فکر نمیکنم بتونم اینجا پیداش کنم شاید یکم قبل تر باید از اینا میگذشتم . وقتی بلند میشم کل بدنم درد میکنه و چون این درد موقته بهش اهمیت نمیدم .
هر قدمی که به سمت در برمیدارم بنظر میاد مسیر مخالفی که طی این روزها برمیداشتم رو
داره خراب میکنه . به یه نتیجه قطعی رسیدم اونم اینه که نمیخوام با کسی قطع ارتباط کنم .

جوری که دنیل باهام رفتار کرد حس متفاوتی داشت حس هیجان انگیز و دیوونگی فکر کنم ... به لطف سکس دیر وقت شب و اهمیت ندادن به هیچ چیز وقیت دستگیره رو میگیرم مکث میکنم و یه نفس عمیق میکشم . اون درک میکنه احتمالا به همین دلیل اینجاست . این چیزیکه بینمونه هرگز موندگار نیست .

حس میکنم ضربه ی محکمی به قلبم وارد شده ولی لحظه ای که در باز میشه حس درد و حس تهوعی که تو توصیف کردنش مشکل دارم منو در بر میگیرن . از اون نوع دردها که بیشتر میخوام ولی منو میترسونه .

" دنیل " اسمشو زمزمه میکنم وقتی چشمای مشکیش به چشمام میوفته و نرم میشه وقتی دستشو میذاره روی چارچوب در و اروم وارد میشه

کت چرمش چین برمیداره .
" هنوز از دستم عصبانی هستی ؟ " با صدای لرزان میپرسه اونقدر شکننده میپرسه که
صادقانه جوابشو میدم اونم با دستای لرزون .
" نه نیستم " بخشیدن دیگران اسونه ولی بخشیدن خودم نه . دنیل نفس عمیقی میکشه و میاد داخل ولی من نمیتونم اینکارو بکنم بهتره الان جلوشو بگیرم و کارای اسون تر انجام ندیم تو رخت خواب باهاش بودن و درد رو با لمسش فراموش کردن. درست نیست . کف دستامو میذارم روی سینه اش و حالت صورتش متعجب میشه و اون درست جلوی در میایسته .
" داشتم فکر میکردم... " شروع میکنم با دنیل حرف زدن و اون سرشو تکون میده و
چشماشو نازک میکنه ." این شبیه جمله ی ما باید

حرف بزنیمه " تو تن صداش یه تهدیدی هست .
" یجورایی اره " اروم اینو میگم و درد تو سینه ام
بیشتر میشه . " داشتم به راه هایی برای
تموم کردنش فکر میکردم . "
" تموم کردن ؟ " بطور ناباورانه ای میپرسه میره
عقب و فاصله بینمون رو بیشتر میکنه الان
روی پله ایستاده حرف زدن سخته ولی باید با
خودم و اون صادق باشم . باید از خودم مراقبت
کنم .
" مطمئنم نیستم از بابت این کار " حیرت زده کلمه
ایه که باهاش حالت صورت دنیل رو
توصیف میکنم و سوپرایزم میکنه " برای جفتمون
منطقی نیست که بخوایم اینطوری ادامه
بدیم " .
" تو منو نمیخوای " دنیل میپرسه میپره وسط

حرفمو منو با چیزی جز غم رها نمیکنه همچین صدایی تا حالا از دهنش نشنیده بودم . تن صداش جوری قلبمو به درد میاره که چیز دیگه نمیتونه اینو میدونم که یه چیزایی براحتی بخش هایی از تو رو میشکنه که دیگه نمیتونن درست مثل روز اولشون بشن .

" اصلا منظورم این نبود ... توقع همچین چیزیو نداشتم . " سعی میکنم توضیح بدم . چیزی که فکر میکردم یه گفتگوی عادی خواهد بود مربطو به تموم کردن با دنیل داره منو میذاره تو موقعیتی که توقع اش رو نداشتم .

" فکر نمیکنم برات مهم باشه " حرفام عجولانه از دهنم بیرون میان .

" واقعا فکر کردی تموم کردن باهات برام اهمیتی نداره ؟ "

" باهات تموم نمیکنم... نمیتونم باهات بهم بزنم ولی این... " فاصله بینمون رو کمتر میکنم . "
این چیزیه که بنظرم به من اسیب میزنه و جفتمون هم میدونیم که موندگار نیست . "
" دلیلش اینه که من تایلر نیستم ؟ " حرفای دنیل باید تند باشن و منو ناراحت کنن ولی من
بخاطر خودش ناراحتم نمیتونه اینو درک کنه . باید بهش بگم " من میخوامت " تقریبا اسم
تایلر رو به زبون اوردم تقریبا بهش گفتم که عشقی که تایلر بهم داد رو میخوام عشقی که
خودش هرگز بهم نداد . ولی نمیتونم ... نمیتونم دنیل رو وارد این ماجرا کنم ." موضوع اصلا این نیست... دنیل من تورو خیلی وقت میخوامت و بخاطرش از خودم
متنفرم . حتی یه گفتگوی عادی از قبل هم باهم

نمیتونیم داشته باشیم . " بغض توی گلوم به سختی میذاره حرفمو بزنم .
" بخاطر خواستن من از خودت متنفری؟ " غم میره و جاشو به عصبانیت میده . ناگهان حس خفگی بهم دست میده به خودم به مت عقب رفتن پیدا میکنم .
" داری منو میترسونی " زمزمه میکنم و دنیل به خودش میپیچه چرخه احساسات یکی یکی دورش میچرخن عصبانیت شوک و ناراحتی از اینکه ندونه چکار کنه و من همه اونا رو حس کردم و همچنین عذاب اینکه برای مدت طولانی ندونی چکار کنم روزایی که حس میکردم تایلر دوستم داره و من دنیل رو بیشتر دوست داشتم . دردشو جوری حس میکنم که انگار درد خودمه ولی هیچ راهی برای درست کردنش وجود

نداره و هرچه زودتر تموم بشه بهتره .

" من تو رو میخوام ولی این اشتباهه دنیل "

" اشتباه نیست " دنیل میگه و حرفاش پراکنده ان نفسش سنگین تر میشه . تقریبا یه قدم نزدیک میشه وبعد متوقف میشه لبه ی در رو میگیره و سرشو میندازه پائین با خجالت تکون میده . یاد روز اولی که دیدمش میوفتم این اوضاع رو بدتر میکنه.

" نمیدونم چطوری... " صداش اروم اروم قطع میشه و بسختی بزاق دهنشو قورت میده.

" چیزی بیشتر از کاری که انجام دادیم پیش نمیره

" سرشو بالا میاره و نگاه گیراش به نگاهم میوفته . دنیل همیشه با ابهت بوده همیشه خطرناک بوده از نظر دیگران هم مطمئنم همینطوره . ولی هیچوقت اونا اینو حس نمیکنن نه جوریکه

من براش حس میکنم .
" الان چرا باید بیشتر از این باشه ؟ چرا نمیتونیم چیزی که هست رو نگه داریم ؟ "
" دنیل برای جفتمون خوب نیست " زمزمه میکنم و دست به سینه میشم . نمیدونم چطور توضیحش بدم تا متوجه بشه . سکوت بیشتر میشه . تنها چیزیکه میتونم بشنوم صدای نفسمه و دنیل محکم جلوی در ایستاده و به قالی قرمز روبروش نگاه میکنه . بالاخره دوباره تو چشمام خیره میشه خشم و درد موجود مرکز روحم رو خرد میکنه ." میدونم اول متعلق به تایلر بودی هرچقدرم که از پذیرشش متنفر باشم ... سعی میکنم اسمشو
صدا کنم نمیخوام چیزی که سابقا... "
" دنیل لطفا اینکارو نکن " بهش میگم و میرم

سمتش دلم براش میسوزه و این لحظه ازخودم متنفر میشم چرا باید اینکارو کنم ؟
" ادیسون ما نمیتونیم گذشته رو تغییر بدیم ای کاش میتونستیم ولی گذشته و الا من تو رو میخوام . "
هیچ نقطه ای تو زندگیم نبودم که این حرفا رو از دنیل بشنوم و شوک... غم... و درگیری این که چطور از خودم حفاظت کنم و چطور ناامیدانه حرفای تو گلوم رو نگه دارم . میخوام حرفاشو باور کنم ... ولی اون حرفایی رو میزنه که من تو محاکمه از اون نزده بودم . هرگز چیز بیشتری نخواهد بود .
" میدونی برای دیدنم کجا میتونی منو پیدا کنی " لحن حرفای اخر دنیل ارومن... با تن نا امیدانه . وقتی روشو برمیگردونه و میذاره میره

نمیدونم چه فکر منطقی کنم . این چیزیکه میخواستم یا برنامه ریز کرده بودم نبود و پیش نرفت " نمیخواستم همچین اتفاقی بیوفته . " ولی حرفام شکسته است و به سختی شنیده میشن به گوش خودم چه برسه به دنیل وقتی محو میشه.

لب پائینم میلرزه و درونم یه طوفان تو راهه طوفانی که هرگز متوقف نشده . انگار تو تاریکی منتظر بوده که بیرون بیاد تیکه هایی که باقی مونده است رو نابود کنه . تا وقتی دنیل نرفته در رو نمیبندم بهش تکیه میدم سر میخورم با پشتم روی زمین. بیشتر از بیار اشتباه کردم ولی نمیتونم اینطوری ادامه بدم . اشتباه پشت اشتباه مرتکب شدن و ازشون فرار کردن. ناچاری منو در بر میگیره و حس ضعیف تر بودن

بهم دست میده . چرا همه اینا پیچیده اند ؟
چرا عشق و شهوت نمیتونن یکی باشن و درست و
غلط برای تشخیص دادن راحت تر باشن
؟
پایان فصل هفدهمفصل هیجدهم
دنیل
پنج سال قبل
هر حرکت کوچکی درد رو بیشتر میکنه . نباید
مست خطابش میکردم من نباید وقتی پدرم
سرم داد زد سرش داد میزدم . میدونم خودم
باعثش شدم . یه نفس عمیق میکشم ولی حتی
نفس
کشیدن هم باعث دردم میشه . کارتر حلش میکنه
برام همیشه اینکارو میکنه . وقتی صدای
پاشو وقتی به اتاقم نزدیک میشه میشنوم ضربان

قلبم میره بالاتر فکر میکنم خودشه فکر کنم یه یگداری به اب زدم مثل دیشب که هزاران دلار رو باختم هزاران هزار پول از دست رفت

. از ماشین دزدیده شد و تقصیر منه چون من کسی بودم که بازش کرد و سی دی لعنتی که ادیسون گذاشته بود رو بدون بک اپ گرفتن رها کردم و یادم نبود .

همه ی اینا بخاطر اونه . وقتی تایلر در اتاقم رو میزنه یکم اروم میشم . سعی میکنم لباسم رو بپوشم ولی با بدن لرزون و دندون ها قروچه شده ... فقط یه کمر بند بود ... من لایق بیشتر از اینام .

بی درنگ در رو باز میکنم به زخم های پشتم فکر میکنم و دردی که دارم .

" چرا بعد از این همه مدت باید احمق باشی؟ "

سوال تایلر از من بدون جواب میمونه . هیچ چیزی نمیتونم بهش بگم .

" مجبور نیستی کاری کنی ادیسون حس کنه خونه ی خودشه " عصبانیت باعث میشه به خستی بزاق دهنمو قورت بدم ولی بازم جوابی نمیدم . هرگز بهش نمیگم نسبت بهش چه حسی دارم حداقل الان نمیتونم چون میدونم اون چه حسی داره بهم ." نمیخوای چیزی بگی ؟ " دهنم باز میشه و میخوام یه چیزی بهش بگم ... ولی نمیتونم با اینکه دیشب بخاطرش پامو از گلیمم دراز تر کردم . شایدم به این دلیله... به این دلیل که میدونم اونم منو میخواد . فکرش میاد تو سرم و زبونم قاصره.

" اون دختر خوبیه " تایلر اینو میگه انگار من به این

خاطر ازش دوری میکنم .

" من دوستت دارم تایلر خدا شاهد خودتم میدونی ولی خیلی احمقی " بایدم دهنمو بسته نگه میداشتم ولی هر کسی استانه صبری داره دیگه .

" اونم منو دوست داره و جایی نمیره " همچین با اعتماد به نفسی میگه تا بحال از داداش کوچکم ندیده بودم .

برادر کوچکم نسبت به اینکه ما کی هستیم و چه کار میکنیم بی اعتناست و حتی بیار هم از پدرمون کتک نخورده و میخواد همه کسایی که اطرافش هستن رو شاد نگه داره درحالی که از دردی که من دارم میکشم بی خبره .

" اون تورو دوست داره چون غیر از تو کسی دوستش نداره اینو یادت باشه " موقع گفتن این خوب به چشماش خیره میشم

تنهایی خیلی سخته میدونم این خودم بودم که اینو خواستم ولی یه پوزخند طعنه امیز و تمسخر امیز از دهنم خارج میشه و بطری ویسکی رو برمیدارم و مینوشم ... باید کارما باشه .
ادیسون رو تو تنهایی اش رها کردم تا خودم رها بشم الانم اون برای نابود کردنم داره تنهایی منو میگیره . وقتی یه نوشیدنی سنگین دیگه میخورم ویسکی میسوزونم . و هر احتمالی که چرا اونو از دست دادم تو ذهنم فلش بک میزنه ... زمانیکه خیلی کوجیک بودیم و من ممانعت میکردم و تا لحظاتی پیش که من جلوی چیزی رو نگرفتم .
لب پائینم رو لیس میزنم و بطری رو برمیدارم ولی یه ضربه کوچیک باعث میشه بطری الکل خاکستری رو کنار بذارم ." دنیل " صدای

ادیسون رو از پشت در میشنوم . امید از اعماق وجودم جرقه میزنه و با
تاریکی که منو نابود کرده مجادله میکنه . قلبم میایسته... ریه هام هم همینطور و وقتی دوباره صداشو میشنوم دوباره بکار میوفتن . اون اینجاست... اون اومده دنبالم .
خون تو رگام میخروشه وقتی بلند میشم و میرم سمت در و طی این مدت الکل اثر خودشو میذاره و دوباره میشنوم که اسممو صدا میزنه " لطفا درو باز کن دنیل "
وقتی در رو باز میکنم دستشو بالا اورده تا دوباره در بزنه و دهنش باز میمونه . شوکه بنظر میاد و داره میلرزه.
" دنیل " اسممو با اثری از شوکه شدن میگه ولی سریعا تن و لحن صداش تغییر میکنه . "

میخواستم توضیح بدم "
و درست همینجا اجازه ندادم اون امید بیشتر بشه
. سردی تو سینه ام مثل یه قاب کوچیکیه و
تشخیص حالت صورتم سخته و همینطور مخفی
کردنش از ادیسون سخته ولی یه بخشی از
داره فریاد میزنه که اینکارو نکنم و اجازه بدم ببینه
داره باهام چکار میکنه مطمئن بشم که
میدونه داره ذره ذره نابودم میکنه .
" توضیح ؟ " چنان با لحن خشمگینانه ای میگم که
باید محکم دستم رو روی دستگیره در نگه
دارم و رومو برای یه لحظه برگردونم ازش .
" تو مجبور نیستی کاری کنی ادیسون " بهش میگم
و میرم پائین حال ولی در رو بازمیذارم
که با خواست خودش پیشم بیاد . وقتی صدای
بسته شدن در رو میشنوم که پشت سرم میاد با

ارومی یه لبخندی روی صورتم میشینه یه شکلی از خوشحالی واقعیه ولی میدونم براحتی نمیتونه منو کنار بذاره .
" دنیل لطفا " اینو میگه وقتی دنبالم میاد و میرسه به اتاق حال گوشه لباسمو میگیره و باعث میشه رومو برگردونم .
" چیو میخوای توضیح بدی ؟ " ازش میپرسم و یکمم تو لحن صدام از محبت استفاده میکنم .
" فکر نمیکردم چیزی جز یه رابطه جنسی خوب بخوای "خدایا وقتی اینطوری باهام حرف میزنه یجوری میشم . وقتی کلمات کثیف از دهن خوشگلش بیرون میاد . افکار نامربوط من جلوی سریع جواب دادنم رو میگیرن . با عصبانیت میپره سمت صندلی چرمی و میشینه روش اول پاهاشو

بعد دستاشو بهم گره میزنه .
البته که اینطوری فکر میکرد خب چیزی بود که اینطوری شروع شد . ولی اگه فکر میکنه قراره همیشه یه چیز سطحی بمونیم داره خودشو گول میزنه . حتی میتونم اعترافش کنم .
" تا وقتی باهات حرف نزنم از اینجا نمیرم " دستور میده و یجورایی جذابه... وقتی اینطوری دستور میده خیلی دوست داشتنی میشه . وقتی به سمت صندلی روبرویی که نشسته با پاهای برهنه میرم پاهام سست میشن .
تمام پرده کشیده شدن و تنها نوری که تو اتاق متعلق به لامپی که گوشه اتاقه .
" یه چیزی بگو لطفا حس بدی دارم توقع واکنشی رو که نشون دادی رو نداشتم . " میاد جلو دسته ی صندلی رو میگیره . " اخرین چیزیکه

میخواستم ناراحت کردن تو بود . " اون اعتراف میکنه و میدونم که حقیقت داره ادیسون یه دروغگو نیست و این بهم امید میده .

" نمیدونم جز تو چی میخوام " لحن صدام سفت و محکمه وقتی میام جلو و دستامو میذارم روی زانوهام تا با چشماش هم سو بشم . ازم میپرسه " این یعنی چی ؟ " سینه اش بالا و پائین میره انگار جوابم تمام چیزی بود که نیاز داشت . تنها چیزی که همیشه میخواست .

لب پائینم رو خیس میکنم بدون حرف زدن به چشماش خیره میشم . نمیدونم دیگه چطور بهش بگم که میخوامش . تنها چیزی که میخوام اینه که اون مال من باشه .

میخوام مال من باشه... نه تنها توی تخت . لمس هاشو میخوام بوسه هاشو میخوام خواسته

هاشو میخوام بریم جلوتر... هر ذره از اون رو میخوام ... هر ذره کوچیکشو همشو . بیشتر از اون... میخوان اون همشو بهم بده . حرفاش بطور نامنظم تو سرم میچرخن همینطور احساساتش .

" باید یه چیز رو حتما بهت بگم دنیل این یه چیز گیج کننده و احساسیه... "

حرفشو قطع میکنم و سوال اسون رو میپرسم " چرا میخوایش ؟ "" چرا توی اون بار اومدی دنبالم گشتی ؟ " بهم دروغ نگو میدونستی میام اونجا درسته ؟ "

ازم میپرسه ومیدونم که بیشتر از اینا میدونه شایدم من لعنتی رو خوب میشناسه .

به صندلی تکیه میدم و سعی میکنم با دقت کلماتم رو انتخاب کنم و به ارومی میگم " از خیلی

وقت پیش تو رو میخواستم "
" خب فقط همین... فقط میخواستی با من تو تخت باشی ؟ خب بالاخره به چیزیکه میخواستی رسیدی ؟ "
" خودتم میدونی که این یه دروغه " حرفام اونقدر تند و تیز خارج میشن که دست از فیلم بازی کردن برمیداره . " میدونم توام اینو حس میکنی " بالاخره حرفایی که منو شکننده میکنن رو میگم ولی همش عین حقیقته " همیشه یه حسی بین ما بوده " حالت صورت ادیسون سرخ میشه .
" میدونم با اعترافش عذاب وجدان میگیری ادیسون منم همینطور میشم ولی منم همونقدر مقصرم " اصلا متوجه حقیقت داشتن کلمات نیست . زمان میگذره و لحظاتی سپری میشن...

ادیسون زانوهاشو جمع میکنه تا بالای سینه اش و فقط میخوام بگیرمشو بکشونمش روی پاهام ولی انگشتام توی چرم صندلی فرو میرن منو سرجام میشونن و تا وقتیکه جوابی که لازمه رو ازش بشنوم .

ازش میپرسم " منو میخوای ؟ "

" اونقدرها هم راحت نیست " زمزمه میکنه .

گیرکرده بین حسی که داره و عذاب وجدانی که رهاش نمیکنه . بدنم منقبض میشه و خشمی اگاهی از گذشته روی اینده ام سایه ی تاریکی میندازه وقتی میرم جلو و میگم " نه لعنتی نیست " باید چشمامو ببندم و روی چیزیکه میخوام تمرکز کنم و چیزیکه میخواد بشنوه اونقدر اروم حرف میزنم که مطمئن نیستم بتونه بشنوه ولی دعا میکنم که بشنوه " نمیتونم بهت بگم یه هفته

چشمامو باز میکنم میبینم مشتاقانه بعد چی میشه
ولی میتونم بگم که من هنوز میخوامت "
داره نگاهم میکنه و ادامه میدم " همیشه
میخواستمت و قرار نیست به پایان برسهو اینکه
دیروز چی شد برام مهم نیست تا وقتی فردا هم تو
رو دارم "." چه زمانی تبدیل به همچین ادمی شدی
؟ " ادیسون اروم میپرسه ولی پر از صداقته . "
یادم
نمیاد هیچکدوم از اینارو قبلا داشتی " جوابش
همینجاست و برام خیلی راحته . چون اون
برای من نبود و نمیتونست هم باشه .
" کوچیک بودی و متعلق به یه نفر دیگه " نمیتونم
خودمو مجاب کنم که اسم تایلر رو به
زبون بیارم . تاثیر الکل و فکر از دست دادن
ادیسون دوباره برمیگرده این بار خیلی شدید تر

. قبل از اینکه بتونه جواب بده سوالی رو میپرسم که از همه مهم تره " منو میخوای ؟ "

چشمای سبزش با صداقت میدرخشه وقتی به ارومی میگه " اره " لب پائینش رو گاز میگیره و از روی صندلی بلند میشم و به سمتش میرم . با دقت و به ارومی تا موقعی که بدونم نگه اش میدارم .

" ادیسون اگه اینجا بمونی قول میدم نذارم بری " گلومو صاف میکنم وقتی به چشمام نگاه میکنه و میدونه دارم حقیقت رو میگم . " این اخرین فرصتت برای فرار از منه " این حق رو داره که بهش فرصت فرار رو بدم .

" من هیچوقت نمیخواستم از تو فرار کنم " حرفاس با احساسات خالص همراهن و میاد و با دستاش چونمو میگیره " ما داریم اینکارو میکنیم ؟

"

" تو نمیتونی منو ترک کنی ادیسون باید اینو قول بدی مهم نیست چه اتفاقی میوفته " اینو میگم و امیدوارم ناامیدی توی صدامو متوجه نشه

...ادامه میدم : " مهم نیست اگه دعوامون بشه . " تودلم میگه مهم نیست اگه تایلر زنده بشه .

وقتی با دستاش کنار فکمو نوازش میکنه و میگم قول میدم به سختی میتونم نفس بکشم .

براحتی میاد روی پام میشینه . نوازش های ارومش و گرماش منو به اتش میکشن ... حتی چیزی فراتر از اون . تپش شدید قلبم حس نیاز به اون تماس پوست با پوست و نشون دادن اینکه اون مال منه .از درون دارم میمیرم ... حس نیاز داشتن به اون... به ارومی حرکن میکنم از هر لحظه از

چیزی که از دست دادم لذت میبرم هر ثانیه از ادیسون .
" دنیل " صداش مرده ولی شفافه جوریکه انگار اگه گوشه گردنشو ببوسم سوال کردن
ممکنه اذیتش کنه اروم پیش میرم مثل نجوای پوست فقط .
" ادیسون " با هوای بازیگوشی جوابشو میدم و یه لبخند روبروی صورتش وقتی اروم نفس میکشه .
" میترسم " زمزمه میکنه وقتی من فاصله میگیرم . صورتش رو به سقفه و چشماش کاملا بسته ان . وقتی بینی همو نوازش میکنیم ناخن هاشو تو شونه هام فرو میکنه .
" من بهت اسیبی نمیزنم " وقتی جواب نمیده من اینو میگم . قلبم تند میزنه... اما وقتی پائینو

نگاه میکنه و با چشمای سبزش به چشمام زل میزنه ضربان قلبم پائین میاد . ادیسون سرشو تکون میده که یعنی من میدونم ولی تردید هنوز هست . با انگشتای لاغرش لباسمو میگیره و کمکش میکنم ... میرم عقب و درش میارم بعدش مال اونو در میارم و میرم پائین ما همدیگرو برهنه میکنیم اونم به ارومی و هر حرکت همراه با صدای اروم نفس هامونه و وقتی لباس هامون رو میندازیم روی زمین در این بین بوسه هایی رد و بدل میشه ... نفس بیشتر.
و وقتی دستمو میبرم بین پاهاش با حس نیاز خیسه ولی چشماش هنوز بسته ان وقتی با ریتم دستم همراه میشه و انگشت شستم روبروی کلیتورشه . جلوی گلوش ناله میکنم پاهاشو میگیرم و میذارم داخلش وجای زنونگیش رو پر

میکنم . نفس عمیقی میکشه و دستاشو روی شونه هام میاره ناخن هاشو تو گوشتم فرو میکنه . با هر فشار ناخن هامو بیشتر تو پوسشت فرو میکنم قسمت پائین شکمم میسوزه وقتی اینطوری باهاش رابطه برقرار میکنم تا جاییکه بتونم عمیق تر فرو میرم وقتی به چشماش نگاه میکنم .

حس نیاز بوسیدن اون داره منو میکشه ولی نمیتونم هم از زل زدن بهش دست بکشم . وقتی به ارگاسم روی من میرسه دهنش باز میشه اسمم از دهنش مثل یه ناله خارج میشه و اون موقع یه ارگاسم دیگه خارج میشه که خیره شدنمون رو از بین میبره و وقتی سرعتم رو بالا میبرم به سمت بازوهام خم میشه .شونه اش رو میبوسم... گردنش رو... موهاشو... هر قسمت

ازاون رو... لذت میبرم وقتی
محکم در اغوشمه . رها شدنم خیلی محکم اتفاق
میوفته . اماده نیستم... اصلا اماده تموم شدن
این نیستم . ولی قسم میخورم صدای زمزمه هاشو
روی پوستم میشنوم نفس گرمش یه سرمایی
رو تا پائین کمرم میفرسته وقتی لذت شدید ازم
خارج میشه . صدای زمزمه اش روی گردنم
رو میشنوم .
دوستت دارم .
بازوهامو دورش حلقه میکنم و حرکت نمیکنم و
نمیذارم اونم تکون بخوره نمیتونم حرف
هارو پس بگیرم و نمیدونم دوباره اونارو میگه یا نه
ولی قسم میخورم شنیدمشون ... وقتی به
من اون حرف رو زد ... به من .
پایان فصل هیجدهمفصل نوزدهم

آدیسون
دنیل کراس دوست پسر منه... چطور دبیرستان...
ولی با این وجود...
این تمام چیزی بود که این هفته برای ری فرستادم
. سابقا پیام های طولانی برای اینکه
میخوام کجا برم براش میفرستادم و اونم میخواد
تنها بدونه مکان های جدید چه شکلی ان ولی
این شهر منو به دنیل رسوند و منم نمیخوام
جزئیات زیادی رو به استراک بذارم... اون مال
منه .
وقتی جواب ری رو از ایمیلم میخونم تکیه میدم به
عقب و یه نیشخند میاد روی صورتم .
اندازه مردونگیش چقدره ؟ جمله ی اولش اینو
میگه نگران بودم چی میخواد بگه و اینکه ری
قضاوتم نمیکنه پذیرش اوضاع برام راحت تره

همینطور نوشته برام که : اگه تو خوشحالی منم خوشحالم .
این تمام اون چیزیه که میخوام وقتی از ایملیم خارج میشم در لپ تاپم رو میبندم . موضوع ایمیل رو دوباره میبینم : دنیل کراس دوست پسرمه .
وقتی روی مبل خودمو جمع میکنم با دستام خندمو میپوشونم با بالشتم توی اغوشم تو مود تلویزیون نگاه کردنم و هیچکدوم از اونا برام مهم نیستن . برای این موضوع نمیتونم خودم رو با برنامه تلویزیونی یا کار مشغول کنم . تمام چیزیکه بهش فکر میکنم اینه که دنیل منو میخوادم... مال من .
یک هفته میگذره و موضع هنوز همینه شب ها با وقت گذروندن تلویزیون نگاه کردن و نگاه

کردن به عکاسایی که گرفتم... تقریبا نرماله ... این
دلشوره توی دلم باعث میشه مضطرب و
بچه طور بنظر بیام ولی بازهم با وجود همه
مشکلاتی که اطراف ما هستن من اونو میخوام و
اون هم منو میخواد ...همین هم باید مهم باشه
درسته ؟وقتی لیوان شرابم از روی میز قهوه خوری
برمیدارم حس میکنم یه چیزی در حال سرایز
شدنه با تمام وجودم حسش میکنم . زندگی
اینطوری پیش نمیره چیزایی که میخوای رو صرفا
با تقاضا کردن بدست نمیاری ... شرابم رو یه قلوپ
میخورم و اون شیرینی که چند لحظه
پیش حسش میکردم با تلخی از بین میره .
دنیل خیلی خوبه حس میکنم انگار قبل از اون
هیچی وجود نداشت در حالیکه داشت . دیگه تو
زندگیمون کسی مانعمون نیست مهم نیست اون

چی میگه و با هم چکار میکنیم دیگه هیچ
مراسم خانوادگی و شام و حس احترامی و رسمی
وجود نداره ... مهم نیست چقدر به این فکر
میکنم که موضوع ای کاش همین بود .
هر روز منتظر دنیل ام که بهم بگه این یه اشتباه بود
و همه چی تمومه یا اینکه اون اماده است
که بره خونه و اونجا جایی برای من نیست . فکر
میکنم که وقتی اینکارو بکنه من گاردم
بالاست و اسیب نمیبینم ولی هر روزی که میگذره
یه ضربه به دیواریه که ساختم .
جوری با من رابطه برقرار میکنه که انگار صاحب
منه ... خیلی محکم منو تو اغوشش شب
ها نگه میداره جوریکه انگار اگه رهام کنه برای
همیشه منو از دست میده و جوری منو
میبوسه که انگار دنبال هوا برای نفس کشیدن

میگرده .
ما جوری حرف نمیزنیم که اگار میخوایم گذشتمون رو انکار کنیم فکر میکنه به قدر کافی حرف زدیم ولی اگه موضوع اینه بدون یاداوری خاطرات هم میتونم سرم رو بالش بذارم ...
توصیف اینکه چه حسی دارم سخته . میخوام شاد و شکرگذار باشم ولی معلومه خیلی ساده ام . این خیلی چیز خوبیه و میدونم چیزای خوب به پایان میرسن .
" از بیرون چیزی میخوای بگیرم ؟ " دنیل وقتی از حال میاد اتاق خواب منو از فکرام بیرون میاره هنوزم دیدنش تو اپارتمان من سخته به خونه اون بیشتر عادت دارم ولی امشب یه مدتی نیست و من فضای کافی دارم .عطر خوب تنش وقتی میاد تو اتاق خواب و من همینجوری سر

موافقت تکون میدم در
حالیکه درست توجه نکردم چی میگه وقتی
اینطوری لباس میپوشه خیلی حواس پرت کن
میشه . جین های مشکی پوشیده و دکمه هاشو
بسته و درحالیکه یکی از استین هاش به سمت
بالا تا زده شده داره اون یکی استینش رو هم بالا
میزنه . با گونه های تازه اصلاح شده و با
طراوتش و فک خوش فرمش . ای کاش همیشه با
این فک خوش فرمش اصلاح میکرد...در
هر صورت اون شبیه یه خدای جذاب میمونه و مثل
یکی از اونا هم باهام میخوابه ... خدای
رابطه من .
" یه مدتی نیستم ولی اگه دیر نشه برای صبحانه
یه چیزایی میخرم " وقتی استین هاشو بالا
میزنه به عضله های دستش نگاه میکنم حرفاش

یکم از اشتیاقم رو کم میکنه . این میه موضوع دیگست که راجع بهش حرف نمیزنیم راجع به اینکه شب ها دیروقت چکار میکنه .

هر وقت صبح زود تایلر رفتن به مدرسه رو میپیچوند یه کاری میکردیم سکوت میکردم.

ولی ما دیگه بچه نیستیم و در این موضوع دنیلی در کار نبود . " این لباس پوسیدنا... برای برگشتن به خونه است ؟ " وقتی کلیداشو از روی میز برمیداره کلماتم رو با دقت بیان میکنم

صدای جینگیل کلید تنها صدای موجود تو اتاقه .

" برگشتن به خونه ؟ منظورت حرفه ی خانوادگیه ؟ " نگاهم روی کاشی اشپزخونه است

خاکستری روشن ... چیز خاصی نیست ولی نمیتونم به چشمای دنیل که بهم زل زده نگاه کنم پس همونجا نگاهم رو میدوزم .

اون برای برادرش کارتر کار میکنه معاملات مواد و خدا میدونه دیگه چه چیزی . اون یه
روزی از همین روزا میره به رفتن اشاره میکنه . تنها سوالی که موقع رفتنش هر روز از
خودم میپرسم ساده است : من میمونم ؟ یا منم باهاش میرم ؟
" اره داشتم همینو میپرسیدم "
" خودت که بهتر میدونی ادیسون " دنیل منو سرزش میکنه و این باعث میشه که برگردم تو چشماش نگاه کنم .
" خو میدونم خودمو با چی و با کی درگیر میکنم ؟ " سوالم باعث میشه که از منطقش استفاده
کنه ." خودت اینو انتخاب کردی ادیسون درسته ؟ " جوریکه اینو میگه یکم ترس تو وجودم زنده
میکنه و یکم اشتیاق توی قلبم .

" انتخاب های زیادی وجود داره دنیل " ازته دلم میدونم که حق با دنیله . از قبل تصمیم گرفتم که با دنیل برم و نمیخوام دوباره تنها باشم و حس پذیرفته شدن تو خانواده و برادران کراس رو دوست دارم ولی اون مال گذشته است و مال تو حال هستیم . نمیدونم واکنششون وقتی بفهمن من با دنیل هستم چیه بنظر بدترین نوع خیانت میاد .

" وقتی موضوع به من میرسه یادت نره که تو خودت اینو شروع کردی تو بودی که برگشتی به بار تو بودی که بعد از تموم کردنش اومدی خونه ی من دوست ندارم باهام بازی بشه . "

" جالبه... چون مطمئنا تو دوست داری اونی باشی که بازی میکنه " حرفام باعث یه لبخند گیرا روی لبام میشن .

" با تو ؟ " میاد سمتم و چونه ام رو با دستاش میگیره " همیشه "

وقتی لبامو میبوسه چشمامو میبندم زود تموم میشه به خودم میام میبینم یکم خودمو بالا بردم که یکمم شده طولانی بشه . دنیل منو محکم میگیره و پیشونیش چروک میشه و با علامت شوال تو چشماش بهم نگاه میکنه .

" داری به ترک کردن من فکر میکنی ؟ " بالاخره میپرسه و منم دستامو میبرم تا دستاشو بگیرم .

" نه " بهش میگم و چشمامو میچرخونم و راحت تر روی مبل لم میدم . با اینکه نگاهش هنوز کنجکاوانه است میگه " خوبه "

" اگر تا خونه ات نیومده بودم منو راحت میذاشتی کنار ؟ " نمیدونم چرا اینقدر دوست دارم تو

این لحظه اینو بپرسم شایدم خودم حقیقت رو میدونم و میخوام بدونم راستشو بهم میگه یا نه . چشمای تیره اش تیره تر میشن گرچه وقتی جوابمو میده تن صداش خنثی است و میگه : " سعی امو میکردم "" چرا این نا امیدت میکنه ؟ " " نمیتونی حسش کنی ؟ " تقریبا حرفامو زمزمه میکنم . اون باعث میشه حس حماقت و ضعیفی کنم ولی پذیرفتن این که یه چیز غیرقابل انکاری تورو به سمت کسی میکشونه که اصلا حس ضعیف بودن نمیکنی... تمام قدرتم رو ازم میگیره .

دنیل یه لحظه روشو ازم برمیگردونه و من به خودم شک میکنم و بعد میگه : " گفتم سعیمو میکردم نگفتم میتونستم که "

چشمامو میبندم ارزو میکنم ای کاش میتونستم

تمام این احساسات گیج کننده رو از بین ببرم .
" همیشه مراقبت خواهم بود"
با حرفاش صربان قلبم پائین میاد . " من فقط...
میدونم که... کارت... خطرناکه " متنفرم وقتی
مقع حرف زدن گلوم میگیره میدونستم دارم وارد
چی میشم . " سخته وقتی تو خونه تک و
تنها فکر کنی... "
" ولی من یه مرد خطرناکم ادیسون میدونم دارم
چکار میکنم "
تو چشماش دنبال امطینان هستم و پیداش میکنم
ولی نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و میگم "
ولی نمیر..همه کسائی که دوستشون دارم میمیرن
"

" ولی اگه بیشتر شبیه کسی باشه که میخواد
بمیری چی ؟ " اون اینو میپرسه و من حس

بهتری ندارم . اون شونه هاشو تکون میده و اشاره میکنه " پس من دارم میمیرم و در هر صورت دوستم داشته باش "
وقتی متوجه میشم حرفاش از ته دل نیست قبول میکنم و اینکه یه چیز بیشتر از اینا بین ماهست و جفتمون حسش میکنیم جرات نمیکنم دوباره حرف بزنم . خیلی درگیر دلشوره توی دلم هستم . چشمام شروع میکنن به پر شدن و تمام حس ها میرن کنار. " فقط مراقب باش... خدای رابطه ی من " بحن صدام بازیگوشانه ان و سرسرانه و من به گفتگو خاتمه میدم .
خیلی زیاده... خیلی هم زوده... ولی بنظر میاد تمام اون چیزیه که همیشه از دست رفته بود .
خیلی حس خوبیه حس راحتیه و من نمیخوام از دستش بدم .دنیل میخنده و میاد با دستاش

صورتمو میگیره و موهامو میبوسه . " تا جایی که بتونم زود
برمیگردم " اروم میگه و باعث میشه صورتم ببرم عقب و خودم لباشو بوس کنم . فقط چند هفته میگذره و این تمام چیزیه که همیشه خواستارش بودم .
وقتی در اپارتمان رو میبنده و از خونه ام خارج میشه یاد یه حرفی میوفتم ... مراقب باش چه ارزوئی میکنی .
پایان فصل نوزدهمفصل بیستم
دنیل
پنج سال قبل
وقتی ساعت 4صبح خارج شدم میدونستم یه چیزی درست نیست و چراغ اتاق حال روشن بود . نور زرد در امتداد اشپزخونه بود و من دنبالش

کردم تا اینکه کنار میز تایلر رو دیدم تو خودش جمع شده بود وبه صفحه لب تاپش خیره بود .

توقع دارم یه صدایی بشنوم که مثلا داره فیلم تماشا میکنه ولی صفحه نمایش خاموشه و حالت صورت تایلر خسته و شکست خورده است .

" هنوز بیداری ؟ " ازش میپرسم اگرچه یه سوال احمقانه است و توجه اش رو جلب میکنه و حالت خسته صورتش باعث میشه موقع نگاه کردن بهش چندین بار پلک بزنم و اون موقع است که میبینم چشماش پف کردن نه برای خواب بلکه برای یه چیزی دیگه . اون جواب میده نتونستم بخوابم و بعدش در لب تاپشو میبنده .

وقتی کتمو در میارم و میندازم روی میز روبروی تایلر صدا میده هنوزم بخاطر اینکه چند

روز پیش بهش توپیدم حس عوضی بودن میکنم
تایلر اخرین نفریه که باید عصبانیت منو ببینه
. ازش میپرسم " همه چیز روبراهه ؟ "
تکیه میده و نفس عمیقی میکشه ولی عوض اینکه
کلامی جواب بده سرشو به معنای نه تکون
میده و ازش میپرسم : " میخوای راجع بهش حرف
بزنی ؟ " و لبه صندلی رو محکم میگیرم
و خودمو برای جوابی که تو راهه اماده میکنم .
ادیسون اینجا و تایلر خوابش نمیبره چون ادیسون
ترکش کرده . تایلر روشو به من میکنه و
میگه " حق داشتی "" من یه عوضی بودم که سعی
داشتم عوضی بشم و توام اینو میدونی درسته ؟ "
یه خنده
نخودی میکنه و زیر چشماش رو پاک میکنه . ازش
میپرسم " چی شده ؟ "

" اون گفت براش زیادیه و به تنهایی احتیاج داره " سرم رو به منظور ادراک تکون میدم . "
یکم تنهایی مشکلی نداره " اینو میگم و سعی میکنم بهش بگم مشکل خیلی بزرگی نیست .
" اونو میشناسم دنیل این روش ادیسون برای فاصله انداختن بین ماست تا اخر این باشم که ترک میکنم . " وقتی یه صندلی میکشم و میشینم روش صدای تق و توق میده . وقتی ارنجمو میذارم روی دسته صندلی و بهش نزدیک تر میشم نفس عمیقی میکشم . " دخترا موجودات هورمونی هستن " این وبهش میگم سعی میکنم خنده روی لباش بیارم اون که تو این زمینه خوبه نه من .
" فکر میکنم باهام تموم کرده و حتی نمیدونم چرا " " اون دوستت داره " اینو به تایلر میگم گرچه باعث

میشه قلبم تیر بکشه . میدونم دوسش داره جوریکه اونو میبوسه معلومه.

اون سرشو تکون میده و اروم میگه " نمیدونم "

" فقط یکی دو روز بهش وقت بده سر کلاس ها نره و بذار یکم دلش برات تنگ بشه " متنفرم

که دارم این توصیه رو بهش میکنم ولی بیتشر از اون از اینکه اینطوری ببینمش متنفرم .

" یادته مامان چی میگفت ؟ اگه کسیو دوست داری اونم دوستت داره "

گرچه حرف نمیزنه ولی سرشو تکون میده خیلی وقته از مامان حرفی نزده بودم و تایلر هنوزم یه پسر بچه است وقتی کم سن تر بوده مریض شده و بهش اسیب رسیده ولی متوجه نیست .

" بهت قول میدم " وقتی کتفشو نوازش میکنم اینو

میگم " دو روز دیگه برای معامله میرم
فیلی باهام بیا و بذار دل اون برات تنگ بشه "
یکم بی میله ولی بعدش موافقت میکنه . " فکر کنم
حواس پرتی خوبی باشه "" عالیه... برو بگیر یکم
بخواب " سریع بلند میشم و تنهاش میذارم . وقتی
ازم تشکر میکنه
دست از جواب دادن بر نمیدارم . وقتی دارم پله
هارو میرم بالا تنهایی تو سینه ام لونه میکنه .
فکر هرگز برنگشتن ادیسون بدجور اذیتم میکنه و
همینطور احتمال هرگز ندیدنش . تو این
لحظه برام خیلی واضح که دارم اذیت میشم .
بیتشر این موضوع که ازم کوچیکتره و اینکه جوری
که من نگاهش میکنم و میدونم اون
اونطور نگاهی بهم نداره و این که اون متعلق به
تایلره .

هر روز خطره ای وجود داره که فراموشش کردم و منو ناراحت میکنه و بهم نشون میده
چقدر میتونستم جلوشو بگیرم و یا حداقل تقدیرمون رو عوض کنم . اخر شب... ادیسون رو محکم بغل کردم... فکر میکنم اگه تایلر زنده بود میتونستم کار متفاوتی انجام بدم یا الان من جای اون زیر خاک بودم .
پائیز رسیده و هر قدمی که توی خیابان رودنی برمیدارم همراه با صدای خش خش برگ هاست . قدم های امشبم با احتیاطن چون میدونم مارکوس داره میاد و بالاخره با چیزی میاد که کارتر منتظرش بود من خانواده مارکوس رو میشناسم.چند هفته رو صرف این کرد که یجای خوب برای موندن پیدا کنه و بعد از اینکه پیدا کرده و جاشو تخت کرد اونو میفرسته .

اون جاشو تو خیابان رودنی نبش کوچه 7پیدا کرده .
بعد از امشب دیگه دلیلی برای اینجا موندن ندارم ادیسون یا باهام میاد یا از اینجا میره . فکر کردن به اینکه منو ترک میکنه الان خیلی خوبه ولی اون قبلا ییار منو ترک کرده و احتمال اینکه دوباره اینکارو بکنه هست . به نبش خیابان نگاه میکنم که ببینم به کدوم بلوک رسیدم و قلبم میایسته .
مردی در کت چرمی مشکی اونی که ایستاد تا ادیسون رو نگاه کنه . اولین روزی که تو کافی شاپ دیدمش و دیدم داره بهش زل میزنه خودشه... قسم میخورم خودشه که تو سایه های شب
ناپدید شد ." اهای " صداش میزنم بیشتر برای

اینکه ببینم واکنشی نشون میده یا نه ولی فقط سکوته . به
ندرت وقتی از خیابون رد میشم اطرافم رو نگاه میکنم . هوای خنک رو پوست داغ شدم و اضطرابی که تو رگام جاریه تاثیری نداره .
وقتی برسم اونجا برای مبارزه اماده ام ولی نبش خیابون یه بن بسته و کسی اونجا نیست .
وقتی اطرافم رو نگاهع میندازم سرمایی از ورای پوستم میگذره ... هیچکس اینجا نیست . به خودم میگم فقط پارانویاست و چیزی نیست ولی تمام چیزیکه تو فکرمه ادیسونه ... به تنهایی اش... داره سر به سرم میذاره . با هر قدمی که برمیدارم به هر روشی که برای نابود کردنم انجاد داده فکر میکنم .
وقتی کنارمه چیزی جز اون نمیتونم ببینم . هر

نفسی که میکشه از ریه هام هوا رو میگیره
بخاطر این کار ازش متنفر بودم وقتی با تایلر بود .
وقتی بجای من به اون لبخند زد . اون منو
اغوا کرد و من نتونستم هیچ غلطی کنم . ولی زمان
همه چیز رو تغییر میده . هر قدمی که
برمیداره به سمت من بیشتر به سمتش میرم و
نمیذارم که بره .
تقدیر معمولا بخاطر مردایی مثل من صبر میکنه تا
زمانیکه مارو به زانو دربیاره و ما
بپذیریم چیز خوبی در انتظارمون نیست . ادیسون
اصلا نمیدونه داره باهام چکار میکنه و اون
پایان تمام خوبی ها در من خواهد بود. تماما توجه
امو بخاطر داشتن بخش کوچیکی از داشتن
توجه اش از دست خواهم داد . بخاطر سرودست
میشکنم... قبلا هم اینکارو کردم .

وقتی به پارک خالی میرسم بدنم مورمور میشه واقع در پشت یه کلیساست که با درخت
محاصره شده . هر متر از پارک رو با چشمام زیر نظر میگیرم ولی کسی اینجا نیست خالیه .
مارکوس هیچوقت دیر نمیکنه... ساعتم برای اینکه مطمئن بشم دیر نکردم چک میکنم .
یه دقیقه تا برم پشت کلیسا و برگردم طول میکشه . تاخیر داشتن خوب نیست و من نمیخوام
کسی مشکوک بشه . یه دقیقه دیگه میگذره و اضطراب و عصبانیت کل وجودمو فرا میگیره .
همینطور که باد میوزه نور سفید رنگی چشممو میگیره صدای زنجیرهای زنگ زده باعث
میشه رومو برگردونم به سمتش .یه یادداشت... بدون تردید به سمتش میرم... مارکوس و بازی های لعنتیش . روی برف پاک

کن یه یاداشت هست روش یه ادرس دیگه نوشته شده .
فردا شب جعبه نامه رو چک کن... تمام چیزیکه نیاز داری اونجاست
دندونامو قروچه میکنم و جلوی خودم رو میگیرم که از عصبانیت تو چنگل فریاد نزنم .
مطمئنم اون لعنتی هیمنجاست و داره میبینه که من پیامو دریافت کردم . کاغذ رو تو مشتم له میکنم وقتی اطراف رو نگاه میندازم و با عصبانیت فکر میکنم که چرا خودش حضوری نیومده .
مارکوس همیشه حضوری میاد . ازش داستان هایی شنیدم که یاداشت میفرسته و خودش حضور پیدا نمیکنه . مارکوس اگه بدونه فاتحه ات خونده است تمایلی نداره که حضوری

باهات ملاقاتی داشته باشه . سرمایی ستون فقراتم رو فرا میگیره.
تنها حدسی که دارم اینه که اون راجع به ادیسون میدونه و این تنها چیزیه که منو تغییر داده .
اون همه چیزو میدونه... از شبی که تایلر مرد خبر داره . اون راجع به دلبستگی من خبر داره و خبر داره که ادیسون برگشته .
نگاهم به درخت ها میوفته دنبال یه چیزی ام ولی چیزی رو پیدا نمیکنم . هر صدای شاخه ها که ناشی از شکستن یا وزش باد هست منو یاد اون شب میندازه تصاویر جلوی چشمم میان ... شبی که تایلر مرد .
تازه قرارم با مارکوس تموم شده و معامله ی خوبی برای ضربه ای که نیاز داشتیم بود .
بنظر میاد اونارو بیشتر از یه پیامرسان دوس داره

... زودتر جوابشون رو میده . اون میدونه
دارم میرم خونه و با ادیسون شام بخورم .
بعد از اینکه پیام رو به تایلر رسوندم نبش خیابون
دیدمش که بهم زل زده بود میدونستم داشت
غصه میخورد و فقط تایلر میتونست ارومش کنه .
مارکوس دنبالم کرد وقتی دنبال ادیسون
رفتم با این وجود نمیتونستم بذارم بره . به
مارکوس اعتماد نداشتم پس هر جا میرفت دنبالش
میرفتم و هر قدمی که برمیداشت مارکوس هم
اونجا بود و به خودم میگفتم فقط برای فع
کنجکاویش اونجاست و بدتر از همه چیز مارکوس
اونجا بود . وقتی تایلر مرد اون
نزدیکترین بین ما بود .مارکوس همه چیز رو
میدونه و به این دلیل نیومد منو ببینه این باعث
اوقات تلخی من میشه.

نفس های عمیقی میکشم . این هیچ گونه ارتباطی با ادیسون نداره مربوط به کارتر میشه و هیچ ارتباط لعنتی با ادیسون نداره .
بخشی از من میگه باید همه چیز رو اعتراف کنم و حقیقت رو بگم قبل از اینکه کسی کاری کنه . من میدونم که اون برای مدت طولانی خودش رو سرزنش میکرده ولی من بود که تایلر رو فرستادم دنبالش .
اون میدونه ادیسون بخاطر من کجا بود .
اون بخاطر من رفت جایی که اون رفت .
همش تقصیر منه نه ادیسون .
پایان فصل بیستمفصل بیست یکم
آدیسون
عجیبه... انگشتامو میبرم روی صفحه کلید و حرفای اخرم رو پاک میکنم . نمیدنم چطور به

ری بگم چی شده روی مبل جابجا میشم حس
معذب بودن دارم . کل روز حس متفاوتی داشتم
دنیل از دیروز صبح با من ارتباطی نداشته و وقتی
از قرار ملاقاتش برگشته یه سری چیزا
اف شده . همینطور کلمه عشق رو وقتی گفته
شایدم وقتی گفته حسش نکرده بوده .
فقط بوسه های کوچکی داشتم و نه چیز دیگه ای و
این حس متفاوتی بهم میده . اینجوریه که
حس متفاوتی دارم... اینجوریه که حس میکنم اخر
خطه و تمام این مدت درست فکر میکردم .
تمام نگرانی و اضطراب های توی دلم اروم میشه
اینجاست این حس رو بهم میده .
چراغ بزرگ هال روشن میشه و دنیل چهارشونه
جلوی در ظاهر میشه وقتی به سمت
اشپزخونه میره بهم نگاه نمیکنه درست از پشت

مبل رد میشه . باهام حرف نمیزنه و در عین حال نمیخواد بره . نمیتونم دیگه تحمل کنم و میخوام به ری ایمیل بدم وبگم چطور با دنیل صحبت کنم . قبل از اینکه چیزی تایپ کنم اعصابم خورد میشه و در لب تاپو میبندم .

به اطرافم نگاه میکنم تا ببینمش و تمام حس عصبانیت و ناراحتیم تو چیزی جز خشم خلاصه نمیشه . این بار داره مستقیما به من نگاه میکنه . " چیزی شده " تمام چیزیکه میتونم بهش اینه و بجای جواب دادن میره از کابینت یه فنجون برمیداره .

" میشه یه چیزی بهم بگی ؟ " با تمام خشمی که دارم ولب تاپ بسته شده روی میزم ازش میپرسم .

" الانم نه نگاهم میکنی نه حرفی و نه لمسم میکنی

اگه چیزی شده که مربوط به ماست من باید بدونم " سکوت تنها چیزی که عایدم میشه سکوته " اگه موضوع کاریه میتونی بهم بگی " صدام میگیره ومتنفرم از اینکه موقع حرف زدن احساسی میشم . گفتن این که هیچ ربطی به ما نداره راحته براش میتونم بپذیرمش ولی نمیگه . الانم نصف راه رو به سمتش رفتم و مصمم هستم که چیزی بشنوم تا وقتیکه یه چیزی میگه ." باید فردا شب برم "

پاهام روی کاشی سرد خشکشون میزنه و میگم : " به این زودی ؟ "

" یا فردا شب یا صبح فرداش "

به سختی قورت میدم و سعی میکنم اروم نفس بکشم ولی وقتی دست به سینه میشم کوتاه مدته . " مجبوری که بری ؟ " این سوال رو ازش میپرسم

چون اون یکی رو میترسم که بپرسم که
ترکم میکنی .
پس تکلیف ما چی میشه ؟
به سوال نپرسیده جواب میده : " میخوام توام با
من بیای خونه "
" خونه ؟ " با یه خنده طعنه امیر ازش میپرسم و یه
صندلی میکشونم سمت خودم نمیدونم
خونه کجاست میشینم روی صندلی و ازش میپرسم
: " مطمئنی منو اونجا میپذیرن ؟ "
وقتی بهش نگاه میکنم هضم کردنش سخته .
میتونم به ایده کالج رفتن خاتمه بدم یا حداقل این
کالج اونم براحتی ولی مواجه شدن با
برادراش...اون کاملا یه مسئله دیگه است .
" دوباره از دیدنت خوشحال میشن " با محبت این
حرف رو میزنه ولی یه چیز دیگه ای هم

هست که داره جلوشو میگیره.
" کی متوجه شدی که باید زود بری ؟ " ازش اینو میپرسم و برای جواب بیشتر کنکاش میکنم.
گلوشو صاف میکنه و میگه :
" دیشب... از بابت برادرام نگران نیستم من نگران توام... تصمیم به ترک دوباره من نگیری"
" بس کن " بهش میتوپم و بعدش خودمو اصلاح میکنم " چطور میتونی همچین چیزیو بگی ؟
"" یه کارایی انجام دادم " و بعدش فنجان خالی رو روی میز میذاره . خیلی ساکته و تنها چیزیکه میتونم بشونم تپش شدید قلبمه و اون میره میشینه روی میب توی اتاق هال . گرچه میدونم یه چیز بدی توی راهه دنبالش میرم و

میشینم کنارش .
" داری دوباره منو میترسونی " زمزمه کنان بهش میگم لحن صدام ملتمسانه است و منتظر جواب هستم . با انجش روی زانوهاش سرش پائینه وقتی برمیگرده تا به من نگاه کنه . " چون من یه مرد بدم و کاریکه مردای بد انجام میدم ترسوندنه"
" بهت گفتم تمومش کن " وقتی اینو بهش میگن دستمو میبرم میذارم روی شونه هاش . تی شرتش خیلی جذبه انگار بدنش تو قفس گیر افتاده . " تو باطنت ادم خوبی هستی اینو میدونم . "

" فکر میکنی من ادم خوبیم ؟ " اینو با کمال ناباوری بهم میگه و بعدش روشو برمیگردونه وقتی دوباره شروع به حرف زدن میکنه انگار

مستقیما با من نیست . " مطمئنم تو همیشه خوبی رو تو همه میبینی . "

" اینجوری حرف زدنت رو دوس ندارم گفتم تمومش کن " خودم رو تو تقلا کردن برای حرف زدن پیدا میکنم . " نمیدونم چی باعث میشه این حرفا رو بزنی ولی باید تمومش کنی .

"

" فکر کنم باید یه چیزی بهت بگم " دنیل وقتی شروع به حرف زدن میکنه دستش روی لبه ی میز جلوییشه . حسابی تمرکز میکنه و سکوت بیشتر میشه وقتی من منتظر میمونم .

" هر چی که هست میتونی بهم بگی " یکم ته دلم روشن میشه شاید بخاطر ترس یا بخاطر دروغی که گفتم . چیزایی زیادی هست که دنیل میتونه برای نابود کردن من بگه و خودشم

اینو الانشم میدونه .

" تو خیلی شکننده و حساسی آدیسون "

از روی راحتی خیالم میخندم . " خبر بزرگ همینه ؟

چون اینو میدونستم از قبل "

چشمای سیاهش بهم زل میزنه و عمق نگاهش

چیزیه که خیلی وقته حسش نکرده بودم ." نه خبر

بزرگ این نیست ولی این چیزی نیست که بخوام

بهت بگم " با یه نفس عمیق شونه

هام بالا میره " اگه چیزی برای گفتن بهم داری من

سر و پا گوشم . "

دنیل حالت بدنش رو اروم میکنه لم میده روی

کوسن مبل وقتی بهم خیره میشه . دستاش روی

پاهاش قفل شدن و میتونم بگم داره تصمیم

میگیره و کلاهشو قاضی میکنه و من بهش اجازه

میدم . چون حق داره من حساسم و شکننده و اون

اخرین کسیه که میخوام منو خورد کنه و بشکنه .

گلوشو صاف میکنه و مشتشو میاره سمت دهنش و به بالش دکوری کنارش نگاه میکنه فکر میکنم همینطوری بهم نگاه نمیکنه وقتی حرف میزنه با انگشتاش لبه پارچه بالش رو لمس میکنه .

" وقتی تایلر مرد تو رفتی و خداحافظی نکردی " سرمو تکون میدم و خودمو اماده میکنم تا جواب بدم . خم میشه به سمت جلو و نزدیک تر میشه و اون باید بدونه من چقدر خجالت زده و ناراحت با عذاب وجدان بودم . به سختی میتونستم با کسی حرف بزنم .

میخواستم با همشون خداحافظی کنم ولی نمی تونستم تو چشمای هیچکدومشون نگاه کنم .

وقتی دنیل حرف میزنه صحبتم قطع میشه و اصلا منتظر جواب از من نمیمونه .

" و وقتی من رفتم خونه ات " مکث میکنه و لباشو لیس میزنه و بعدش بهم خیره میشه . "

میتونم بهت دروغ بگم و بگم تو از قبل رفته بودی " قلبم ضربانش بالا میره به خاطر خطری که توی چشماش برق میزنه .

" ولی تو هنوز نرفتی و میخواستم با تو وسایلمو جمع کنم نمیخوام جاییکه تایلر نشسته و بلند شده بمونم و جاییکه اون همیشه میخواست اون ماشسن داغون رو درست کنه و نکرد ." وقتی دنیل با چشمای خیس بهم نگاه میکنه و انگشتش میاره روی لب پائینش .

" میخواستم مثل تو فرار کنم ولی فکر نمیکردم ممکن باشه حداقل قبل از اینکه تو اینکارو

بکنی "" تو رفتن منو دیدی ؟ " بدون اینکه بدونم به کجا ختم میشه ازش میپرسم تیره و تاریک و میشه انگار ترجیح میده به جای گذشتمون من برای دنیل بمیرم .

" ای کاش به همین سادگی بود " اون لبخند نخودی میگه . " دیدمت با اون چمدون سنگین سوار قطار شدی و منم سوارش شدم تو مسافر خونه های شهرای مختلف که میرفتی حواسم بهت بود و تو یه اتاق کنار اتاقت میموندم . "

هر کلمه ای از دهنش بیرون میاد بیشتر قلبم میگیره .

" روزها هواتو داشتم و بالاخره بعد از چند روز ازت جدا شدم و به کارتر زنگ زدم و گفتم

که برنمیگردم . کل وقتم رو صرف یکاری میکردم ...

نگاه کردن به تو " گرمای چشماش

بیشتر میشه با بیاد اوردن خاطرات و نگاهش روی پوستم مثل اتش میمونه .
" منو تعقیب میکردی؟ " با اینکه کلمات دست و پا شکسته از دهنم خارج میشن ازش این سوال رو میپرسم . نمیتونم ترسی که داره بهم میگه فرار کنم رو انکار کنم ولی سرجام خشکم زده و منتظر اعترافشم تا رهام کنه .
" بهت نگاه میکردم چون باید اینکارو میکردم . تو بخاطر رنج خودتو سرزنش کردی ولی درد و رنجت واقعی بود مملو از چیزایی که من نداشتم . البته که بخاطر کسی که شده بودم بخاطر مرگ تایلر از خودم کلا متنفر بودم وقتی خدا اجازه داد من زندگی کنم . میخواستم مثل تو غصه بخورم و عذاداری کنم . یه بخشی عظیمی از من میخواست وقتی تو تاریکی بالشتو

بغل میکنی بیشتر گریه کنیو رنج بکشی . گاهی وقتا هم اصلا کارت به تخت خواب نمیرسید .

یادته چطور کف زمین تو خودت رو بغل میکردی در حالیکه تخت دقیقا کنار بود ؟ " حرف اخرش زمزمه است و نمیتونم جوابش رو بدم وقتی اشک از چشمام جاری میشه به سختی میتونم نفس بکشم .

" اون موقع تو فکر این بودم که بیام بغلت کنم و بذارمت روی تخت گرم و نرم ..."

" داخل اتاق اومدی ؟ " ازش میپرسم و از تعجب نفسم بند میاد.

" ادیسون من نمیتونستم ازت دور بمونم " این حرفش باعث میشه ترس تو بدنم اروم بشه و من پیشش از خجالت رعشه بگیرم . یکم از روی مبل میرم اون طرف تر ولی نمیتونم فرار

کنم ." نه تا وقتی که حالت بهتر میشد " اینو میگه و بلند میشه . با دستم کوسن رو میگیرم...
فاصله میگیرم وقتی برای لمس کردنم میاد سمتم و اشک ها وقتی حواسم نیست بیشتر وبیشتر میشن ... قسم میخورم صداهایی میشنیدم و حس میکردم تو تاریکی یکی تو اتاقه قسم میخورم نگاه یه نفرو حس میکردم . " فکر میکردم تایلره " فکر میکردم اونه با داد وفریاد صورتم رو میپوشونم .
حس میکردم تایلر برای مدت طولانی پیشم بوده . حس میکردم میخواست منو بترسونه و ازم متنفره و از خودم بخاطر اینکه از یه روح همچین توقعی دارم متنفر بودم .
" شرمنده ادیسون باید مراقبت میبودم . "
خیلی بهش نزدیکم اونقدر فاصله بینمون نزدیکه که

وقتی بلند میشه سرم با چونه اش برخورد میکنه . " من باید ازت دور بمونم . " دست و پا شکسته کنان میگم و دست به سینه دور مبل میچرخم و نمیدونم چطور نفس بکشم چه برسه به حرکت کردن و حرف زدن . به سختی میتونم جلومو ببینم ولی خوب میدونم در کجاست .

دستگیره در رو میگیرم ناگهان درو باز میکنم و باهاش رو در رو میشم . پاهام سست شدن و حالت تهوع دارم اون منو دیوونه کرد تمام اون مدت اون بود .

" من هرگز نمیخواستم بهت اسیب بزنم و نمیخوام ادیسون ." دنیل اروم حرف میزنه و روی دیگری از اون داره نشون داده میشه و اون طرفی که دنیل باهاش سازگاری داره پائین اوردن

گاردشه . اون طرف شکننده منو میخواد بفهمه و نمیخواد ازم دست بکشه ولی این دقیقا کاریه که من باید انجام بدم... من باید به دست رد بزنم .

" میخوام بری " بهش میگم و تلو تلو میخورم و میخوام جلوی اشکارو بگیرم . دارم میلرزم... از نظر جسمی دارم میلرزم .

" تو باید بری " اینو بهش میگم و تنها حقیقتی که باید بدونه . ذهن من توی طوفانه و تمام چیزایی که سعی میکردم اروم نگه دارم تمام اون غم ها و ترس ها دارن مخ منو میخورن تا وقتی که دیگه چیزی نمیشنوم به جز مردی که کنارمه تنها دلیل این درد و غمه .

" تو فکر کردی من کی ام ادیسون ؟ " ازم میپرسه انگار من مقصرم .شایدم منم یکم مقصرم .

" تو میدونی من قبلا ادم خوبی نیستم و الان هم نیستم "

" برو بیرون " تنها حرفی که میتونم بزنم . " موضوع برای سالها قبله "

" گفتم برو بیرون " سرش داد میزنم ولی بهم نزدیک میشه و منم دست رد بهش میزنم . اون نمیتونه با بغل کردنم قضیه رو درستش کنه .

" تو منو تعقیب میکردی " به سختی میتونم حرف بزنم تو ترس و وحشتم گرچه نمیدونم کدومشون از اون یکی بیشتره .

" تو امیدوار بودی " جوری اینو میگه انگار میتونه همه چیو قضاوت کنه .

" تو خوشحال بود من تنها چیزیکه میخواستم همین بود و تو تنها چیزی بودی که من میخواستم . میتونی بخاطر این قضیه ازم متنفر

باشی ولی این حقیقت رو نمیتونی انکار کنی
".
" میخوام از اینجا بری "
" لطفا ازم نخواه که برم " اینو بهم میگه جوری که انگار میتونه با گفتنش منو منصرف کنه
اول یه نگاه به در میندازه و بعدش به من . اتاق هال خالیه و باد و سرما میان داخل و باعث میشن من بلرزم .
" برو . بیرون . " نمیتونم تو چشماش نگاه کنم و منتظر بمونم چیز دیگه ای بهم بگه .
" آدیسون... "
" بیرون " اونقدر محکم میگم که گلوم از درد تیر میکشه . حتی علاوه بر خروش خون تو
بدنم صدای قدماشو میشنوم وقتی داره میره.
" تو گفتی هرگز ترکم میکنی " دنیل با دندونای بهم

چسبیده جلوی در ازم میپرسه . وقتی
دارم در رو تو صورتش میبندم بهش میگم " دروغ
گفتم "
پایان فصل بیست و یکمفصل بیست و دوم
دنیل
از اعماق وجودم به این فکر میکنم که چرا یه
بخشی از خودم رو به دیگری نمیدم . اون حس
بدی که قسم میخورم هرگز رهام نمیکنه دلیل این
کارامه . فکر میکردم اون متفاوته . چشمامو
میبندم و به زور بزاق دهنمو قورت میدم گلوم گرفته
و به صدای ترافیک واقع در خیابون
لینکوین گوش میدم .
به ادرسی که مارکوس برام فرستاده نزدیکم و
همینطور نزدیکم به اینکه کارم با این شهر
تموم بشه و دلیلی برای موندن نداشته باشم . اون

موقع است که خیابون ساکت میشه و
چشمامو باز میکنم و خودمو مجاب میکنم که به
جلو حرکت کنم همراه با عواطف .
اون متفاوته... خودشم میدونه من کی و چی ام
فقط نمیخواد قبول کنه . و خب چطور میتونم
اونو سرزنش کنم ؟ منم نمیخوام بپذیرمش حتی
نتونستم تمام حقایق رو بهش بگم و این هضم
همه چیو سخت تر میکنه .
از کنار یه بار رد میشم و حواسم به حرکات مردم که
اطرافمن هست . میرم به سمت جنوبی
خیابون دیر وقته و فقط نورماه و چراغ خیابون ها
جلوم رو روشن میکنن ولی وقتی نمیخوای
دیده بشی تاریکی چیز خوبیه .
سعی میکنم با ارومی شب تمرکز بگیرم نمیتونم به
چیزی جز آلیسون فکر کنم اون همیشه منو

تو تاریکی اروم میکرد. واقعا اونو داشتم بالاخره داشتمش همیشه چیزیکه بینمون بود رو میتونستم حس کنم . و گذاشتم بره با سردرگمی رهاش کردم شاید اینه که اینقدر ازار دهنده است .

اون عاشق منه و از کاری که کردم متنفره و هیچ راه برگشتی وجود نداره . حقیقت باطنی منو دید ولی میتونم قسم بخورم تو این مدت میدونست . شایدم فقط باید بهش نخ میدادم و میفهمیدم میخواد چیز بیشتر بدونه یا نه .تو نمیتونی گذشته رو تغییر بدی وتنها کسی که همه چیز رو درباره گذشته میدونه اون منم .

با چشمای بسته به خودم میگم بهش زمان بده ... توصیه ای که به تایلر داده بودم . کاش واقعا اینقدر اسون بود .

وقتی دستامو توی جیب کتم میکنم هوای سرد پائیز تمام چیزیه که برای اروم کردن خودم نیاز دارم . فلز سرد اسلحه به دستم برخورد میکنه وقتی پلاک خونه هارو نگاه میکنم .

بخش شرقی 55داخل جعبه پست .

این ادرسیه که مارکوس گفته ادرس سرراستیه ...

ولی مقدمه راحتیه اگه برنامه ای واقعا داشته باشه . اونا میگم مرد بدون صلح بدون گذشته و بدون چیزیه که بر علیه اش باشه هست... یه روح... یه مردی که زنده نیست .

اون مردیه که همه چیز رو میدونه و چیزیو بهت میگه که بخواد و وقتی که بخواد ولی برای افرادی مثل ما واسط امنیه و اگر مارکوس چیزی بهت بگه یعنی میخواد که اونو بدونی و این چیز خوبیه وگرنه فاتحه ات خونده است .

وقتی به سمت چپ و راستم نگاه میکنم دستمو لا
با لای موهام میبرم . یه سری ادم کنار پله
های یه خونه اجری قدیمی روبروی خیابان و جلوی
جعبه پست 147هستن . از اون خیابون
میگذرم و الان سمت عجیب خیابون هستم بلوک
قبلی دو هزار بود پس یه خیابون دیگه مونده
.
وقتی اسلحه رو میذارم تو جیب کتم ادرنالین تو
خونم فوران میکنه . باید از فکر آدیسون
بیرون بیام مهم نیست قچدر اون افکار هر ثانیه منو
بیشتر تو فکر فرو میبرن . پدرمون
بهمون یاد داده حواسمونو جمع کنیم غفلت کردن
میتونه مارو به کشتن بده ... با به یاد اوردن
خاطرش خنده نخودی میکنم .فکر کنم وقتی زنده
بودنت یا مرگت برات مهم نیست شدت سخت

بودن مثل بچگیام بدنمو به
رعشه نمیندازه . اون روز تایلر با من نبود ... فکر
کنم پدرم اون موقع زحمت میکشید تا اینو
به تایلر بفهمونه . ادیسون هم مثل اون برام یه
حواس پرتی بود . با خاطرات تراژیکی که در
معرض نابود کردن من هستن میزنم روی ترمز و
میبینم حواسم به شماره ها نبوده.
باعث تعجب که درست روبروی شماره 55ترمز
کردم جعبه پست دو قدم اونور تره . در
سرد فلزی جعبه پست به یه صدای جیرجیر باز
میشه و وقتی بازش میکنم داخلش خالی و
تاریکه . فقط یه نامه باز نشده رو بهش دست
میزنم و نه چیز دیگه .
وقتی با دقت بهش نگاه میکنم پیشونیم خم
برمیداره . نازکه و بنظر میاد چیز داخش نباشه ولی

مشخصه که این ادرس صحیحه .... همه ی این کارا فقط بخاطر یه پاکت نامه .

در جعبه پست رو محکم میکوبم چند بلوک میرم جلوتر و نامه تو دستمه و دنبال یه ایستگاه اتوبوس میگردم . با بی میلی به برادرم پیام میدم نمیخوام بدونه تموم شده و چیزیکه منتظرش بود رو گرفتم ... یه پاکت نامه .

تیک خونده شده اش میخوره سریعا جواب میده : خوبه سریع برگرد خونه .

به پیامش نگاه میکنم و پیچ معده ام بیشتر میشه . کنار پیاده رو خشکم زده میدونم باید برم و از این قضیه متنفرم . میدونم باید حرکت کنم و اینجا نمونم . بمونم تا مارکوس تماشا کنه به صفحه گوشی بدون هیپ پیام یا تماس از دست رفته ای نگاه میکنم . حس همیشگی تماس با

ادیسون منو در بر میگیره .
تلفن بوق میخوره و بوق میخوره و بعد میره روی پیغام صوتی . دست از تلاش کردن بر نداشتم و قصدشم ندارم تا جاییکه که تونستم پشت در موندم . به صدای گریه اش اونقدر گوش کردم تا وقتیکه تموم شد . نمیدونم باید باهاش صحبت میکردم و بهش میگفتم که میخوام ارومش کنم یا شاید اینکارم عصبی ترش میکرد .وقتی پاکت نامه رو تو جییم میذارم یه سنگینی روی سینه ام میشینه حواسم به تا کردنش از وسط تو شب هست . هیچ راهی به جز این که به کارتر تحویلش بدم نیست.
برای اولین بار بعد از مدت طولانی حس کردن گیرافتادم... با چیزیکه تو راهه دارم حس خفگی میکنم . نمیتونم دوباره ترکش کنم و نمیتونم

بذارم دوباره بره .
ولی تصمیم من نبوده همیشه تصمیم اون بوده .
پایان فصل بیست و دومفصل بیست و سوم
آدیسون
قسم میخورم نمیتونم تعداد دفعاتی که ناراحت شدم رو بشمارم . نه هتل ها و جاهایی که موندم . یه زن رومانیایی در نیواورلنز ییار بهم گفت این مکان ها نیستن که مارو ناراحت میکنن
بلکه ادم ها هستن .
و از روزی که تایلر فوت کرد قسم خوردم که هر وقت هرجایی میرم منو دنبال میکنه و اروم وقرار ندارم و هرگز پناهگاهی رو پیدا نمیکنم . از صدای جیر جیر کردن در گرفته تا
چیزهای کوچکی که جابجا شدن .
هر دفعه که سعی کردم معنی اون لحظات رو پیدا

کنم . هر دفعه فکر میکردم تایلر ازم
میخواد چیزیو ببینم یا پیدا کنم شب های زیادی
بود که بلند بلند گریه میکردم حتی وقتی خودم
نمیتونستم خودمو ببخشم از اون التماس میکردم
که منو ببخشه .
به این فکر میکنم که دنیل التماس های منو شنیده
...
گوشیم روی میز به لرزه در میاد و به این فکر میکنم
که این دفعه چی برای گفتن داره میرم
سمت گوشی هیپ پیام و یا تماسی رو از جانب
اون جواب ندادم . نمیدنم بهش چی بگم .
خراب شده . اونم گند زد . فراتر از حد تصورم بهم
اسیب زد . باید بهش میگفتم چطور سپری
کردن روزها برام سخت بود ولی اون حرومزاده اینو
همین الانم میدونه .

من از ته قلبم دوستش داشتم ولی یه اتفاق از سالهای گذشته برای من همه چیزو زیر سوال برد . میتونست کمکم کنه بهتر بشم میتونست سنگینی روی دوشم رو کم کنه و من هم همینکارو بکنم . ولی درست مثل زمانی که تایلر زنده بود اون سکوت کرد و هیچکاری نکرد .وقتی میبینم روی صفحه گوشی ری داره زنگ میزنه و دنیل نیست از اسیبی که بهم میزنه تعجب میکنم . حس شوک برانگیزیه و یه لحظه طول میکشه تا بفهمم چی میخوام . میخوام ازم خواهش کنه که ببخشمش میخوام درد منو ببینه .

به تماس ری بی توجهی میکنم و میرم سراغ پیام های دنیل شش تا پیام از اون پشت سر هم : معذرت میخوام .

اشتباه کردم .
نتونستم جلوی خودمو بگیرم .
اگه حواسم بهت نبود و نگاهت نمیکردم خیلی برام سنگین تموم میشد .
امیدوارم درکم کنی .
هرگز قصد ازار رسوندن بهت رو نداشتم و نخواهمم داشت .
وقتی پیامارو میخونم عصبانیت تو رگام جریان پیدا میکنه وقتی میخوام جواب بدم :
تو تا وقتیخ ودت اون درد رو متحمل نشی هرگز نمیتونی درک کنی چقدر سخته و برای من سخت ترش کردی . وقتی داشتم زجر میکشدم تو در سکوت نشسته بودی . چطور میتونی به بخشش فکر کنی ؟
الان بیشتر ناراحتم از اینکه گذشته از تعقیب کردنم

حتی کمکم نکرد فکر کنم این کارش تفاوتی با وقتی که با تایلر بودم نداره . بدون دوباره فکر کردن دکمه ارسال رو میزنم و بعد میرم روی اسم ری کسیکه میخواد بدونه جریان چیه . کوکورانه به این فکر میکنم که ارزش نداره .

چشمامو میچرخونم اجازه میدم بدنم میلرزه و اشک روی گونه هام جاری میشه . لجای اینکه جوابشو بدم میرم تو اشپزخونه تا یه بطری شراب بردارم .هنوز جعبه های بطری های شرابم رو باز نکردم و میدونم بخاطر بخشی از منه که داره درباره ترک کردن دنیل رویابافی میکنه . میدونستم مدت طولانی نمیمونه و من همه جا باهاش میرم . هر کاری که میخواست انجام میدادم که کنارش باشم .

وقتی خم میشم تا بطری شراب رو از قفسه پائینی
بردارم گوشیم میلرزه دوباره و من تظاهر
میکنم میکنم دلم میخواد گوشی تو همین حالت
باشه ولی دارم از کنجکاوی میمیرم که بدونم
چه داره که بگه برای جواب دادنش مثل یه برده ام
.
اون جواب داده :
چون منم داشتم عذاب میکشیدم و متاسفم
نمیخواستم بهت اسیب بزنم میخواستم از عذاب
وجدانی که داشتم خلاص بشم .
خشم و عذاب وجدان و رنج و مرگ باعث میشه
ادم ها کارهای افتضاحی انجام بدن ولی
توجیهی نداره و براش مینویسم :
تو ازم استفاده کردی .
اره درسته .

به این خاطر ازت متنفرم ... با دردی توی سینه ام به پیام خیره میشم . الانشم میدونم که تنفر نیست چیزیکه بیشتر اذیتم میکنه اینه که تماشا کرد و هیچکاری نکرد .
میتونی در عین حال هم دوستم داشته باشی و هم ازم متنفر باشی ؟
هیچوقت نمییخشمت .
اون شروع میکنه به نوشتن و بعد یه مدت نوشتنش متوقف میشه و دوباره و دوباره... و من محکم گوشیو تو دستم نگه میدارم . بجای صبر کردن بیشتر براش مینویسم . دستام میلرزن و خشم درونم جاشو به غم میده .
من به یه نفر نیاز داشتم و هیچکسو نداشتم . باید میدونستی که من تو رو میخواستم خودمو همه چیز سرزنش میکنم در حالیکه اون موقع دلیلی

نداشت . میتونستی کمکم کنی ولی فقط تماشا کردی رنجمو خیلی بیشترش کردی .دکمه ارسال رو میزنم گرچه علامت خوانده شده هم میخوره روی پیام ولی چیزی نمیاد و دقیقه ها میگذرن و تیک تیک عقربه ساعت یاداور هر ثانیه ایه که میگذره و هیچ تاثیری توی خلا قلبم نداره .

وقتی گوشی رو میذارم روی پیشخوان و میرم به سمت دربازکن گوشیم صدا میده قبل از اینکه اشکام جاری بشن باید دوباره بخونمشون و پیام های قبلی رو هم دوباره بخونم .

هر دفعه که اونو میبوسیدی منم همچین حسی داشتم .

شونه هام اونقدر میلرزن که روی زمین میوفتم و تلفن هم میوفته صفحه اش نمی شکنه .

وقتی شروع به گریه کردن میکنم صورتمو با دستام میپوشونم . از خودم متنفرم و نمیدونم چکار کنم که اوضاع بهتر بشه .
گوشیم دوباره به صدا در میاد ولی برای مدت طولانی جوابشو نمیدم . هر چند حس رقت انگیزی میده بهم و اونقدر گریه میکنم که هر تیکه از قلبم درد میگیره . اون بخشی که به تایلر دادم وقتی باهاش بودم . اون بخشی که وقتی ترکش کردم فکر کردم دیگه رهاش کردم . اون بخشی که خبردار شد تایلر مرده و اون بخشی که به دنیل دادم . بخش های زیادی ان .
بخش هایی از سال های گذشته و بخش هایی از ماه های گذشته و چند روزپیش که ازم گرفت . میخوام خیلی زود برگرده میخوام منو در اغوش بگیره . بخشی از من میدونه خیلی رقت

انگیزه که اینقدر نا امیدانه حس نیاز برای کسیو داشته باشم ولی یه جایی ته دلم میدونم با ضعف داشتن و رقت انگیز بودن خوشحالم... اونم مگه برای من اینطوری ضعف نداره ؟

بینیمو بالا میکشم و صورتمو پاک میکنم . یجورایی بلند میشم خودمو به پیشخوان تکیه میدم و میرم سمت شیر اب صورتم هنوز داغه و به سختی میتونم نفس بکشم . فکر نکنم هرگز با مرگ کسی که توی روحت نفوذ کرده کنار بیای.. امکان نداره .

وقتی شیر اب رو میبندم قسم میخورم یه صدایی پشت سرم میشنوم و برمیگردم . سرمایی وجودمو میگیره و باعث میشه موهای تنم سیخ بشن . تمام قدرتی که دارم رو ازم میگیره تا روی زمین بشینم گرچه نگاهم روی راهروی باریکی

که صدا ازش اومد میمونه .

وقتی تلفن رو برمیدارم سالنته به سختی نفس میکشم و سریعا به دنیل پیام میدم .هنوز هستی ؟ مربوط به خیلی وقت پیشه... من حالم خوب نبوده... معذرت میخوام .

به جوابش خیره میشم و سرمایی وجودم رو میگیره و دوباره موهای تنم سیخ میشن .

یعنی تو نیستی ؟

خودمو مجاب میکنم که چشم از راهرو برندارم به سختی نفس میکشم و با تکیه به پیشخوان مینویسم : یکی اینجاست؟

جوابشو نمیدم و چندتا پیام پشت سر هم میاد .

دینگ دینگ دینگ و صداشون تا راهرو میپیچه . بدون نگاه کردن به پیام ها براش مینویسم حالم خوبه و قبل از اینکه به جوابش نگاه کنم به

راهرو نگاه میکنم
دارم میام اونجا
بجوابش باعث میشه برم به سمت جلو... خودمو مجاب میکنم که برم پائین هال به سمت اتاق خواب سمت چپ فقط یه در اونجاست و من بازش میکنم و به خودمو میگم هیچی نیست وقتی دوباره گوشی تو دستم پیام میاد وقتی با دقت به اتاق خواب نگاه میکنم تا اینکه میبینم یه عکس از کلاژش افتاده روی زمین .
برای بار سوم گوشیم صدا میده و بالاخره یه نفس میگیرم... فقط یه قاب عکس افتاده . تکست رو میخونم و چشمامو میخونم که دنیل نوشته :
جواب منو بده
وقتی گوشیم زنگ میخوره قلبم می ایسته و گوشی از دستم میوفته تمام مدتی که داره زنگ

میخوره نفسم سرجاش میاد و براش مینویسم :
فقط یه قاب عکس افتاده .
جواب میده : توی راهم
مینویسم : نیا اینجا
روی مبل میشینم و امیدوارم که اونم خشمم رو
حس کنه و مینویسم : نمیخوام اینجا ببینمت
.خیلی برام ازار دهنده است که اینو بهش بگم
بیشتر بخاطر اینکه یه دروغه . هنوز 24ساعت
هم نگذشته و دارم خودمو میبینم که دارم
میخشمش .
آدیسون لطفا... منو پس نزن .
زمان طولانی گذشت تا چیزی که بینمون گذشته رو
اعتراف کنیم دلم برات تنگ شده بهت
نیاز دارم اگه ترسیدی من باید کنارت باشم .
با ترس و حسرتی که امروز منو عذاب دادن میخوام

تسلیمش بشم و پیام های سریع شو بخونم ولی اینکارو نمیکنم .

میخوام بخوابم نیا اینجا

جواب میده : منو ببخش

سریع پیام میفرسته و من نمیتونم سریع جواب بدم

پس در گوشی رو میبندم و روی تخت ولو میشم نمیدونم چه مدت به سقف خیره میشم یا تا کدوم نقطه انرِژی دارم که جای قاب شکسته رو تمیز کنم .

این بار چسب نوار روی دیوار گیر کرده بخدا دیگه ازش استفاده نمیکنم . درست همونطور که اجازه نمیدم به خودم که جلوی دنیل تسلیم بشم . به ادمایی رو فقط دلت براتون تنگ میشه ولی بودنشون تو زندگیت خوب نیست .

به این جمله ها فکر میکنم ولی مطمئن نیستم که

واقعا دارم حسشون میکنم یا نه . با این جمله تو ذهنم به سمت قاب افتاده روی زمین میرم و با دقت جمعش میکنم و خوشبختانه تکه شیشه ای نیست . ولی وقتی به عکس نگاه میکنم منو میبره به سال های قبل ... یه زندگی فلزی از ماشین فلزی داغون تایلر .

و اینجاست که دوباره از پا درمیام . دارم با این حقیقت کنار میام که یه دردایی تو زندگی هرگز تسکین پیدا نمیکنن و قرار نیست فراموش بشن .

پایان فصل بیست و سومفصل بیست و چهارم دنیل

تلفن پشت سر هم زنگ میخوره و من یه کوله رو نیمه پر کردم و پرتش میکنه یه گوشه شاید برای سالها کم پرش کرده باشم ولی قبلا اذیتم

نکرده بود . به دسته کوچکی از دارایی ام نگاه میکنم . هیچقوت اینقدر حس بی ارزش بودن و خسته بودن نکرده بودم... اصلا نتونتستم بخوابم .

گوشی قطع میشه و بجای تماس گرفتن مجدد با ادیسون میرم روی شماره کارتر و با اون تماس میگیرم . میتونستم راحت بهش پیام بدم و بگم توی راهم ولی نمیخوام... بلکه میخوام شکست توی صدام رو بشنوه و باید با یکی حرف بزنم با یه ادم واقعی دارم همه چیمو از دست میدم دارم حس میکنم دارن از دستم میرن . بدجوری به یه نفر نیاز دارم . تمام شب رو به اپارتمان ادیسون خیره شده بودم. باید مطمئن میشدم که حالش خوبه و زمان هرگز صبر نمیکنه و باید وسایلمو جمع کنم... و الان باید از

اینجا برم .
فقط دوتا بوغ میخوره تا جواب بده جوابمو با صدا کردن اسمم میده که بیشتر حالت سوالی داره و الان میفهمم چرا از اینکه باهاش تماس گرفتم گیج شده . هیچقوت با کسی تماس نمیگیرم حتی با برادرام و اونا تنها کسائی ان که دوستشون دارم برادرام و ادیسون .
" دلت براش تنگ شده ؟ " بی مقدمه سوالمو از کارتر میپرسم. " نه مثل مامان و از جایی که میدونستیم و با عقل هم جور در میاد " کارتر سعی میکنه از پشت تلفن حرف بزنه ولی من نمیذارم نوک بینی مو میگیرم و میشینم روی تخت و با نشستنم تخت صدا میده . " از اون دلتنگیایی که ادم حس میکنه بهتر تظاهر کنه از کجا داره اب میخوره ؟ از اون دلتنگیایی که

ادم باهاشون جوری حرف میزنه انگار میتونن صداتو بشنون و حالتو بهتر میکنه ؟ " میدونم چرا دلم نمیخواد برم خونه چون اون اینجا توی سرمه . میدونم حس بودن تو خونه چیه ولی درخواستشو نمیپذیرم ... نمیتونم .هر دفعه که به یادش میارم ازش عذرخواهی میکنم . از جنوب رفتن متنفرم... ماشین های
قدیمی ... هرگز نمیتونم تفاوتشون رو بگم ولی اونا وسایل قدیمی تایلر بودن... خودش الان یه روحه قدیمی مثا ایناست .
وقتی اروم میشینم کارتر میگه " هر روز " " یکاری کردم " شروع به اعتراف کردن جلوی کارتر میکنم ولی جلوی خودمو میگیرم .
خیلی خجل ام پس میرم سراغ یه چیز دیگه " رفتم پیش آدیسون " به زبون اوردن اسمش تمام

هوایی که توی ریه هام هست رو میگیره .
" ادیسون که با تایلر بود ؟ دلیل تماست این بود ؟
" اینو میپرسه و منم مثل احمقا سرمو تکون
میدم انگار میتونه منو ببینه .
" اره " تقریبا زمزمه کنان میگم ... همون ادیسون .
ولی اون اصلا متعلق به تایلر نبود هر
چقدرم تایلر رو دوست داشته باشم ولی بازم
ادیسون مال منه . شاید قسمت این بوده که اون
اولین ادیسون باشه ولی اخرینش منم . گلوم
میگیره و قلبم به قفسه سینه ام میکوبه . اون دیگه
مال تایلر نیست مال منه گفتن این به کارتر بدترین
نوع خیانته .
انگار دارم به تایلر میگم و هرچقدرم که فکر میکردم
گفتنش اسونه نمیخوام ازم متنفر
بشن..میخوام درکم کنن .

" خب ؟ " کارتر سفت و سخت اینو میگه و من نمیدونم از کجا شروع کنم .
" وقتی من رفتم... پنج سال پیش وقتی تایلر مرد... وقتی تو و خانوادمونو ترک کردم ... دنبال اون رفتم ." کلمات از دهنم خارج میشن .
" تماشا کردن گریه کردنش بهم حس معمولی داد امیدی بهم داد که انگار من خورد نشدم چون خودشم همچین حسی داشت ولی گریه اش قطع شد کارتر بدون من رفت جلو "
" دنیل " کارتر اخطار میده و به خاطر این کارش ازش متنفرم .
" بهم گوش بده " اون باید بهم گوش بده و سوال نکنه نمیتونم جور دیگه ای تموم کنم . " من کسیو ندارم . "" تو کسی رو انتخاب نکردی تو مارو ترک کردی "

" خودت میدونی چرا " وقتی اب ها از اسیاب افتاد اونا گوشی تایلر رو به کارتر دادن اون هیچوقت به رومون نیاورد ولی من همیشه اونجا بودم و میدونم که میدید این من بودم که پیام میدادم . این من بودم که تایلر رو به سمت مرگ کشوندم .

" مجبور نبودی بری " لحن صداش صادقانه است... پر از همزاد پنداریه .

بهش میگم : " خب الان دارم برمیگردم "

" خودش میدونه ؟ " ازم میپرسه و من جوابشو اینطوری میدم : " نباید بهش میگفتم "

" اون میدونه تعقیبش کردی ؟ نکنه میخواد ازت شکایت کنه ؟ " اینو میپرسه و من خنده طعنه امیزی میکنم و به پنکه کاملا بی حرکت سقف نگاه میکنم .

" بعید بدونم " وقتی اینو میگم اینجاست که این جمله برام سوال میشه . فقط دارم به این فکر میکنم که چکار کنم منو ببخشه

" اون باید منو ببخشه " این جمله رو با احساسم میگم .

" اون مجبور به انجام هیچ کاری نیست " اینو میگه و سکوت بینمون بیشتر میشه و اینکه بخوام به کارتر فحش بدم هم تحریکم میکنه .

تا میام قطع کنم ازم میپرسه " اون چی گفت ؟ "

" ازم متنفره " گفتن این حرفا امروز مثل دیروز اذیتم نمیکنن امید هست... یه بخش کوچکی ولی به کارتر میگم " از ته دلش نگفته "

کارتر با لحن محتاطانه ای مثل همیشه میپرسه " کاری دیگه ای هم انجام دادی ؟ "

" داداش من کارهای زیادی انجام دادم . "

" منظورم با ادیسونه " نگاهم به کفش های کنار تختم میوفته و میرم میپوشم شون و وقتی دارم بند کفشامو میبندم به کارتر میگم : " من خیلی سعی کردم ازش فاصله بگیرم... اون خودش دنبالم گشت... قبل از اینکه خبردار بشه " " باهم رابطه داشتین ؟ " ازم میپرسه" اره داشتیم " این شجاعت بهم قدرت میده و دسته اشغالای کنار در نگاه میکنم که میخوام ببرمشون خونه چون بی فایده ان و کارتر شروع میکنه به پرسیدن " اون... "

" اون مال منه " این کلمات سریع از دهنم خارج میشن انگار میخوان اونو له کنن از جوریکه سوال میکنه متنفرم... اون همیشه مال من بوده . میخوام بهش بگم که اینارو ولی تردید باعث میشه زبونم بند بیاد .

" دارم برمیگردم خونه مدت زیادی رو دور بودم "
" اگه میخوای اون رو هم بیاری بهم بگو که بقیه رو هم در جریان بذارم "
" چرا بهشون بگی ؟ " برام اصلا مهم نیست کی چی فکر میکنه ولی میدونم ادیسون براش مهمه .
" دنیل اون برامون مثل خواهر بود اون فقط تایلر رو ترک نکرد اون تکت تک مارو ترک کرد "
وقتی شنیدم تو اشپزخونه با تایلر تموم کرده میتونستم همه چیزو بشنوم ولی از پشت پنجره رفتنشو تماشا کردم . نمیتونم اجازه بدم برای بار سوم بره ... نمیتونم بذارم بره . قبل از اینکه جلوی خودمو بگیرم از پشت تلفن میگم " خبر میدم "

به در بسته خونه ی اجاره ای نگاه میکنم میتونم ادیسون رو از سالهای قبل ببینم . رفت و من زحمت نکشیدم جلوشو بگیرم و یا بگم اجازه نداری که بری .

نباید هیچوقت میرفت...

باید همینجا میموند...

نه با تایلر... بلکه با من .

شاید اگه به خودم زحمت میدادم که یکی از این دوتا کار رو انجام بدم شاید تایلر الان میتونست زنده باشه و هیچکدوم از این اتفاقا نمیوفتاد .

پایان فصل بیست و چهارمفصل بیست و پنجم آدیسون

سرما تموم نمیشه ...همه جا دنبالمه . حتی خودمو زیر پتو پوشوندنم هم فایده ای نداره .

نمیتونم بخوابم فقط منتظر خبر از طرف دنیل هستم . سرشب بهم پیام داد که داره برمیگرده . همه این وقایع خیلی سریع اتفاق افتادن و من نمیتونم هضمشون کنم . یه سنگینی و سوزشی توی سینه امه که شدیدا بهش اگاهم اونا منو تنها نمیذارن .

یه پیام دیگه ... یه خواهش دیگه از طرف دنیل . لطفا به دیدنم بیا... نمیتونم از دستت بدم .

نگاه کردن به پیامش احساسات زیادی رو درگیر میکنه . بدترین قسمت اینا اینه که نمیخوام از دستش بدم . نمیخوام دوباره تنها باشم و اونو از دست بدم . ولی ادمی رو که وقتی داشتی عذاب میکشیدی فقط نگاهت کرد و کاری نکرد و ادعا کرد برای نجات دادنت اینکارو کرده رو چطور میشه بخشید ؟

بیرون منتظر میمونم . تو راهم دارم میام و منتظرت میمونم ادیسون لطفا بیا نمیتونم زیاد بمونم .

تیک تاک... تیک تاک ... وقتی به پیامش زل میزنم ثانیه ها میگذرن .

نزدیک صبحه و خورشید داره طلوع میکنه... یه روز جدید . میتونم باهاش خداحافظی کنم یه بوسه برای اخرین بار یه بوسه برای عشقی که داشتیم . عشقی که نثار هم کردیم وداع اخری که باید سالها پیش باهاش میکردم .

میخوام تظاهر کنم که باید اینطور باشه ولی همین الانم خودمو رو بهش وابسته میدونم . یه ادمایی رو باید باهاشون خداحافظی کرد یه سری ها هم نباید . جوابشو نمیدم و در عوض میرم تو حموم از طاهرم میشه حالم رو فهمید...

داغون تو موضوع دیدن دنیل خودم رو سوال پیچ میکنم .ولی اگه قراره بار اخر باشه نمیخوام خودم رو اینطوری به یاد بیارم . دقیقه ها میگذرن و هر
دقیقه انگار دیرتر و دیرتر میگذره... زمان داره دیر میگذره . ورژن زیبایی از خودم رو
میبینم ریمل و کانسیلر میزنم تا خستگی مو مخفی کنم ولی رنجمو نمیتونم .
بهش اجازه میدم بره به جلو چونکه قرار بود همچین کاری ام انجام بدم درسته ؟ کاریکه زنای عاقل و قوی انجام میدن وقتی زیپ کیف ارایش رو میبندم صداش بنظرم خیلی بلند میاد همینطور صدای خاموش کردن لامپ .
وقتی راهرو رو میرم پائین به سمت بیرون نور کمی از خورشید دم صبح هست . هر قدمی

که برمیدارم از قدم قبلی سنگین تره قلبم دست از شکست برنمیداره ... اروم اروم داره
میشکنه و مستقیم میرسه به مرکز قلب . قلبم ازم متنفره ولی با این وجود یه چیز مناسبه .
یه پنجره بزرگ سمت ورودی در هستش که بهش خیره شدم و وقتی بازش میکنم چشمام
دنبال ماشین دنیل میگردن نمیتونم ببینمش هنوز نرسیده اینجا . قبل از خداحافظی به زمان
بیشتری نیاز دارم و خیلی واضحه که نمیخوام از کلمات استفاده کنم نمیخوام ضعیف باشم و
نمیدونم که میتونم ببخشمش یا نه .
باد میوزه و هوای خنک به صورتم میخوره وقتی به ارومی پله هارو پائین میرم نمیخوام این
تموم بشه و میدونم زمان که میگذره داره نزدیک تر میشه و نمیتونم جلوشو بگیرم . وقتی به

پله اخر میرسم ماشین دنیل رو میبینم که اون نبش پارک کرده . وقتی به طرف راهرو بزرگ کشیده میشم یه دست بزرگ روی صورتم رو میگیره ... نه... سینه ی یه مرد .

یه مرد... یکی منو گرفت . دیدنشو ندیدم ... الانم نمیتونم ببینم . یه جیغ تا بالای گلوم میاد وقتی سعی میکنم بچرخم و بهش ضربه بزنم .

دنیل... سعی میکنم جیغ بزنم ولی نمیتونم مرد برمیگرده و وقتی به یه دیوار اجری میخورم دیدم تار میشه ارنجم خراش برمیداره .

وقتی وزنم رو میندازم روی مرد زانوهام از شدت درد میسوزن میوفتم روی اسفالت و برای یه ثانیه ازادم . دنیل رو صدا میزنم گرچه مطمئن نیستم صدای منو شنیده باشه . وقتی اون مرد با هودی سیاه با دستش دهنمو میگیره

نمیتونم نفس بکشم اوقدر محکم منو گرفته که حس
میکنم برای یه لحظه بینی ام شسکت . درد بیشتر میشه و اشکام جاری میشن .همیشه فکر میکردم بدترین چیزی که موقع مرگ اتفاق میوفته دیدن صورت کسی که دوست
داره ولی اینطور نیست. وقتی تو چشمای سیاه این مرد نگاه میکنم از خودم اینو میپرسم. ولی راحتی خیال سریعا سراغم میاد .
با دید تاری که دارم میبینم یه چکمه میاد تو صورتش ازم جدا میشه گرچه منم تقلا میکنم خودمو ازاد کنم و ازش فاصله بگیرم .
بنگ... بنگ
وقتی صدای شاتگان رو میشنوم از روی قریضه جیغ میکشم میوفتم روی یه گوشه و تو خودم

گوله میشم .

بنگ

یه شلیک دیگه

یه ضربان قلب دیگه

یکی دیگه

و سکوت .

و وقتی نگاه میندازم میبینم مرد افتاده روی زمین ولی دنیل یقشو گرفته و اون داره به سختی نفس میشکه و بعدش غش تلو خوران میوفته .

" نه " وقتیکه خون روی تیشرتش قسمت باز دکمه پائین پخش میشه فریاد میزنم . با ترسی که توی دلمه فریاد میزنم

" دنیل " اونم فریاد میزنه و گرچه قدرتی نمونده ولی بهم میگه " برو داخل "

وقتی دستشو از روی سینه اش برمیداره بدنم

اطاعت نمیکنه ... خون... خون زیاد .
حالت صورت دنیل برای من فقط از حالت نگران به خشم تبدیل میشه وقتی به دستش نگاه میکنه . تمرکزش روی مرد بی حرکتی که روی اسفالته و به تفنگ بالای سرش اشاره میکنه .بنگ بنگ بنگ... هر شلیک رعشه بدنم رو بیشتر میکنه . بدن مرد واکنشی نشون نمیده وقتی صورت بدون جونش خیره است صورتشو میبینم که اشنا نیست و نمیتونم تشخیص بدم .
نگاهم از مرد به دنیل میوفته که با یه دست روی سینه اش داره از زمین بلند میشه و با زانوهاش روی زمین میوفته اونجا لحظه ای که من میتونم دوباره حرکت کنم و بدون هیچ فکر سریعا میرم به سمت دنیل .
هرکسی که دوسشون دارم میمیرن .

تک تک شون .

پایان فصل بیست و پنجمفصل بیست و ششم

دنیل

لعنتی... خون داغی از زخمم جاری میشه و تیشرتم رو خیس خون میکنه وقتی به دیوار

اجری تکیه میدم . درد از ستون فقراتم بالا و پائین میره . به اسلحه فشار وارد میکنم تا جلوی

زخم رو بگیرم . به سختی با وجود زخمم میتونم از بین دندونای قروچه شده نفس بکشم .

" برو داخل " وقتی آدیسون میاد سمتم سعی میکنم سرش داد بزنم .

با ضعف کلمات رو از دهنم خارج میکنم " همین الان "

اون بالا سرم داد میزنه و در واقع باعث میشه بخندم " دنیل بلند شو... بلند شو "

وقتی سعی میکنم بلند بشم وزنمو روی دوشش میندازه و سعی میکنه کمکم کنه . به دستم نگاه میکنم قرمز روشنه نه تیره این اولین نشونه ی خوبه ولی به سینه ام نگاه میکنم ومیبینم که در واقع چقدر خونریزی داره سبک سری باعث میشه بیوفتم .

ملتمسانه بهم میگه : " باهام بیا... باید بریم بیمارستان "

" نه.. نه بیمارستان... نه پلیس " هنوز اونقدر هشیار هستم که عقلم به این چیزا برسه . "

نمیتونی اینجا بمونی پلیسا میان و تو باید از اینجا بری "

با ناباوری داد میزنه " تنهات نمیزارم فقط با من بمون تو اپارتمانم مخفی شو بذار کمکت کنم لطفا " بهم التماس میکنه و این تنها دلیلی که اجازه

میدم دستشو دورمو حلقه بزنه و منو تا اپارتمانش ببره . خدا رو شکر که اول صبح و همه جا تاریکه و همه چیز تو کوچه پائینی تموم شد... کوچه تاریک . مردیکه میدونست کی کجا باشه یه ادم با اطلاعات .

مارکوس نبود... ولی یکی بود که مارکوس رو میشناسه . نگاهم به صورت رنگ پریده ادیسون میوفته وقتی داره در رو باز میکنه یکی اونو میخواست... یکی که میخواست به من اسیب بزنه و باید مارکوس بهش گفته باشه . اون تنها کسیه که میدونست من با ادیسون بودم و برام چقدر ارزش داره ." بیا " سعی میکنه منو ببره داخل اپارتمان و من برای یه لحظه تردید دارم . ولی اگه

مارکوس یا کس دیگه ای دنبال ادیسون هست

باید کنارش باشم . دیگه برای خداحافظی کردنم خیلی دیره .
وقتی نگاهم از در پشت سرمون به پیشخوان میوفته تقریبا بی نفسم و بعدش به پنجره نگاه میکنم . باید به کارتر بگم موقعی که به این فکر میکنم پائین کتفم درد میگیره باعث میشه دندونامو بهم فشار بدم .
لعنتی... نفسمو نگه میدارم و فشار بیشتری روی زخم میارم . قدم هایی بزرگی برمیدارم
وقتی میرم داخل و به سمت اشپزخانه و کف سرامیکی اش که تمیز کردنش راحت خواهد بود .
" تو کوچه هم خون ریخته بود ؟ " با صدای ارومی از ادیسون میپرسم و برمیگردم پشتم رو
نگاه میکنم . چیزی روی زمین نیست حتی یه قطره

... تی شرتم پر از خون شده و خوشبختانه چیزی نیست که پلیسارو سمت ادیسون بکشونه .

" خیلی " وقتی در کابینت رو باز میکنه و رول دستمال برمیداره جوابمو میده .

" رو پله ها چطور ؟ " بی نفس ازش میپرسم و بعدش از درد میلرزم . لعنتی... جلوشو بگیر... لطفا .

قبل از اینکه بفهمه دارم در مورد خونم حرف میزنم با چشمای گشاد شده بهم نگاه میکنه و نه عوضی هایی که سعی کردن بهش دست بزنن .

" نه هیچی " قبل از اینکه یه دست از دستمال ها رو به من بده اول دور دست خودش میپیچه هنوز دستاش دارن میلرزن ادیسون بیچاره ی من . تا جایی که میتونم سریع نگاه میندازم گلوله به طور تمیزی در اومده زخم مشکل نیست .

خونریزی میکنه ولی خوب میشه ولی موضوع عفونته که باید یکیو پیدا کنم که بهش رسیدگی کنه ." بیا بشین " وقتی داره تی شرتمو برمیداره اینو بهم میگه . دوباره دستور میده که بیا و بشین دستاش دارن میلرزن و صداش هم همینطور ولی داره سعی میکنه قوی بمونه . میرم سمتشو دستشو میگیرم تا متوقفش کنم . خونم روی پوست لطیفش چکه میکنه بهش میگم من خوبم تا

ارومش کنم .

آدیسون با اشکای تو چشمش سرشو تکون میده .

" بگیر بشین و بذار من مراقبت باشم " اون پلک میزنه و میگه " کمترین کاریکه میتونی بکنی اینه که نری بیمارستان " یه نفس میگیرم وباعث میشه حس ضعیف بودن کنم .

یکی دیگه و این بار دستشو رها میکنم ولی اون بهش نگاه هم نمیکنه حتی پاکش هم نمیکنه اون هنوز تو چشمام دنبال موافقت میگرده . سرشو تکون میده ودنبلا یه صندلی میگیردم از پشتم که بتونم بشینم .

تمام مدتی که کمک میکنه تی شرتم رو در بیارم بهش خیره میشم .هنوز برام اهمیت قائله اینو میدونم . اون منو خواهد بخشید .

" مگه نگفتی تا ابد ازم متنفری ؟ " ازش میپرسم شاید من گیجم و نمیدونم چرا دارم تحت فشارش میذارم .

" بهت گفتم هچیوقت نمیبخشمت " بدون اینکه تو چشمام نگاه کنه بهم میگه و دسته دستمال هارو برمیداره که بیشتر با خون امیخته شدن و اون بیشتر برمیداره و میذارشون روی زخم .

" ولی اومدی تا منو ببینی " بدون فکر کردن اینو میگم . " باید یه دلیلی داشته باشه " امید توی سینه ام با سکوتش خاموش میشه ولی وقتی شروع به حرف زدن میکنه تاریکی تبدیل به روشنایی میشه .

" به این دلیل بود که من اماده وداع هستم "

" باور نمیکنم " بدون تردید بهش میگم و با چشمای خیس بهم نگاه میکنه .

ضعیفانه بهش دستور میدم " گریه نکن . نمیخوام ناراحتت کنم . "نفس عمیقی میکشه و اشکاشو با پلک زدن کنار میزنه ولی رنج کاملا روی صورتش مشخصه . وقتی داره چشماشو پاک میکنه زمزمه کنان بهش میگم " معذرت میخوام...

نمیخواستم که... "

" اوه خفه شو تو میتونستی خبردار باشی که... "

قبل از اینکه حرفش تموم بشه صداش قطع میشه و چشماشو میبنده و عی میکنه نفسشو اروم کنه .

" مشکلی نیست ادیسون " سعی میکنم بهش امطینان خاطر بدم . با وجودی دردی که تو سینه ام بوجود میاره میرم سمتش بازوشو میگیرم ومیارمش نزدیک تر ...بین پاهام میارمش .

" مشکلی نیست " بین موهاش زمزمه میکنم و شقیقه اش رو میبوسم اون چشماشو باز میکنم و به ورای اتاق هال نگاه میکنه جاییکه زیرش کوچه است .

" شاید در بزنن ولی مجبور نیستی جوابشون رو بدی " زمانیکه ارزو میکنم به بار نرفته بودم بهش اینو میگم .

ای کاش هرگز دلیل اینا نمیشدم کاش نمیدونست

. فکر میکنه یه اخاذی ساده یا سعی بر
تجاوزه اون نمیدونه ولی من میدونم هیچ راهی
نیست که بتونه بگه این یه تصادفه .
" ای کاش میتونستم باهات دوباره وداع کنم . ای
کاش میتونستم بهت بگم میذارم بری چون
واقعا این کاریکه مردای خوب انجام میدن ."
" اینجا داری حرف از مردای خوب و بد میزنی در
حالیکه فرقشون رو نمیدونی " لحت
صداش خنثی است ولی میدونم یه لبخند در
انتظارمه میتونم حسش کنم .
" ممنونم که ازم مراقبت کردی " وقتی دستمال هارو
برمیداره و کلی خون هست اینو بهش
میگم . سعی میکنم نفس بکشم ولی درد داره و من
به خودم میلرزم .
" بذار تمزیت کنم و باند برات ببندم " اینو میگه و

گرچه من مطمئن نیتسم دنبال شنیدن جواب باشه . به سختییزاق دهنمو قورت میدم و میذارم کارشو انجام بده . از اونجایی که من از اینجا بودنش شاکرم میتونه هرکاری میخواد انجام بده .من لایق اون نیستم میدونم خودمم و وقتی داره مواد استرلیزه رو ردیف میکنه به این فکر میکنم . حتی وقتی الکل رو سرتاسر زخمم میماله چیزی حس نمیکنم .

" باید دراز بکشی " با اینکه خود ادیسون حالش بدتر بنظر میاد اینو با قدرت بهم میگه . نیاز شدیدم به خواب باعث میشه به حرفش گوش کنم گرچه کارتر منتظرمه و میدونم دارم میام .

ادیسون انگار ذهنمو میخونه وقتی میگه " نمیتونه صبر کنه الان نمیتونی رانندگی کنی "

" تو هم کنارم دراز میکشی ؟ " برای اینکه الان کنارم

بدن نرمشو حس کنم و در اغوشش بگیرم هر کاری بتونم انجام میدم . این فکر بهم دلگرمی میده ولی وقتی نگاه میکن بهش از بین میره .

چشمای غمگینش منو جوری نگاه میکنن که قبلا اینطوری نگاه نکردن . شاید با حسرت ؟ یا انکار ؟ اصلا مطمئن نیستم ولی مطمئنم میخواد بهم بگه .

" لطفا " میگم و صدام میلرزه " حتی اگه یه ذره هم شده "

از سر تکون دادن سرپیچی میکنه ولی وقتی تو گلوم بغض جمع میشه که انگار همیشه باهام میمونه اینکارو انجام میده . حداقل یه شب بیشتر کنارشم . ولی ته دلم میدونم که فقط یه شب هستش .

پایان فصل بیست و ششمفصل بیست و هفتم
آدیسون
نمیخوام بیدار بشم . نمیخوام حرکت کنم.
چون الان کنارم یه مردی هست که بدجوری
میخوامش ولی وقتی این لحظه تموم بشه من
خواهم بود و موضوع دیگه بخشش نیست بلکه
پذیرفتن خودم وقتی باهاش هستمه. نمیدونم
چقدر از زمانیکه روی تختیم میگذره ولی صدای در
زدن پلیسا اومد و گذشت . حداقل ساعت
ها گذشته چون چشماش دیگه احساس سنگینی
نمیکنن و نمیسوزن .
" بیداری ؟ " غرولند عمیق دنیل باعث لرزش سینه
اش میشه و تنها اون لحظه است که
میفهمم چقدر بهش نزدیکم . چقدر کنارش لول
شدم دستش پشتم حلقه شده و منو تو اغوشش

خودش نگه میداره .
به ارومی میچرخم اونقدر اروم که سرم روی بالشه نه روی سینه اش چیزایی زیادی برای گفتن هست ولی زمان کمه . درحالیکه میدونی یه ادم برای تو مصلحتی نداره بازم میتونی طرفو بخوایش . دنیل اینجور ادمیه از وقتی که دیدمش و قرار نیست که عوض بشه .
دنیل ملحفه رو میزنه کنار و زخمش رو نگاه میکنه . فقط میتونم یه دایره کمرنگی از خون رو ببینم و واکنشش رو زیر نظر بگیرم ولی چیزی نمیگه .
" حالت بهتر میشه ؟ " ازش میپرسم و سعی میکنم بزاقمو قورت بدم .
" اگه بگم اینجا بمونم بهتر میشم ترکم میکنی ؟ "
روشو برمیگردونه و ازم میپرسه و لباس

فقط چند اینچ ازم لبام فاصله داره . نخودی میخندم و اثری از لبخند یه لحظه اینجاست ولی درد نامعلومی سریع از بین میبرش . لبخند روی صورتم محو میشه و مجبور میشم نفس عمیقی بکشم .

گفتن حقیقت بهش سخته " نمیدونم از اینجا به کجا برم "میشنوم که قورت میده بزاقشو برمیگرده به سقف خیره میشه و نه به من .

" من هنوز میخوامت " اونقدر اروم اینو میگه که مطمئن نیستم که از ته دلش گفته باشه "

نمیتونم رهات کنم " اینو میگه وبعدش برمیگرده به من نگاه میکنه تا واکنشمو ببینه .

نمیتونم توضیح بدم شنیدم حرفایی که میخوام بشنوم... شنیدنشو از دهن دنیل چه حسی داره .

میخوام ازش التماس کنم ترکم نکنه چون من خودم

ترس از دست دادنش رو دارم و نمیخوام جدا باشم .

چند ثانیه میگذره و من نمیتدونم چی بگم چه فکری کنم یا چکار کنم ... فقط میدونم زمان داره از دست میره .

" هیچوقت دست از مراقبت ازت برنمیدارم ادیسون قلبم حس میکنه تو همیشه متعلق به من بودی و هستی . چه من بخوام یا تو بخوای خمیشه این حس نیاز به مراقبت هستش "

" موضوع مراقبت کردن نیست " سعی میکنم بهش بگم و سرمو تکون میدم سرم روی بالش میچرخه و سعی میکنم حرف بزنم و یجورایی هم موفق میشم " خیلی ازاردهنده است "

" معذرت میخوام " این حرفو قبلا هم گفته بود ولی حس رنج الان خیلی واقعی تره وقتی

برمیگرده و دستشو میزاره روی سرم .
" منو میخوای ؟ " ازم میپرسه و بعدش اصافه میکنه " میخوای باهام بیای خونه ؟ اوضاع رو بهتر میکنم قول میدم . "
دستمو نوازش میکنه و نمیدونم چی بگم فقط میخوام همه چیز بهتر بشه و برای برگشتن به سمتش از خودم متنفر نباشم .
" نمیخوام اگه ترسیدی یا تنها یا سردرگمی باهام بیای خونه اگه منو بخوای منم میخوامت و نمیتونم جلوشو بگیرم . سعی مو کردم و وقتی بالاخره ترکت کردم چیزی برام نمونده بود ".دلم برای خودم و خودش میسوزه میدونم دقیقا چه حسی داره . اشک ها از صورتم جاری میشن و به سختی میتونم نفس بکشم . نمیدونم چی بهش بگم فقط سعی میکنم چیزیکه موقع

وداع برنامه ریزی کرده بودم رو بگم بهش .
حرفام بی نفسانه خارج میشن " اگه اون موقع اینو میگفتی میومدم . بجای تماشا کردن عذابم برای اینکه کنارم بودم دوستت میداشتم و منم تنهات نمیذاشتم ".
" حال و حس اون موقع هاتو یادت رفته . شاید یه احساساتی برای منم داشتی ولی اونو دوست داشتی . "
" تو رو هم داشتم " وقتی اعتراض میکنم و نفس عمیقی میگیرم صدام میگیره .
" اگه حقیقتو میدونستی اینکارو نمیکردی... چون تقصیر من بود که... "
حرفشو قطع میکنم . انگشتمو میذارم روی لبش تا ساکتش کنم . " من دیگه با گذشته کاری ندارم دنیل . نمیخوام هرکار وحشتناکی که تو

گذشته انجام دادی رو بدونم . فقط میخوام بدونی که قبولت میکردم اون موقع . " میخواستم زمزمه کنم دقیقا مثل همین الان . همین الانم خودمو میبینم که دارم برای اون خودمو میبازم . بعد از اتفاق امشب دیگه نمیخوام تنهاش بذارم .

یه چیزی تو سینه ام تکون میخوره . یه روشنایی یا نور امیدی که باعث میشه راحت تر نفس بکشم و حقیقت داره و حس کردنش هیچ حس ضعیف بودنی بهم نمیده . مکث میکنه و با دقت گوش میده من چی میگم و قبل از اینکه شروع به حرف شدن کنه به پنجره پشت سرم نگاه میندازه .

" تو اینطور فکر میکنی ولی نمیتونستم این ریسکو بکنم و ردم کنی . شانسی نداشتم اون

موقع ادیسون حتی وقتی تایلر رفته بود دوسش داشتی . و برای گرفن جاش تو قلبت از خودم متنفر بودم ولی دیگه برام مهم نیست من همین الانم از خودم متنفرم ولی حداقل الان دارمت و میتونم بیشتر از هر کس دیگه ای دوست داشته باشم و اینو بهت قول میدم . "

" عشق یه کلمه ی اشتباهه " هنوز از اینکه بهش بگم دوسش دارم میترسم نمیخوام بمیرم

بالاتر از اون اینه که نمیخوام از دستش بدم . فقط عمیقا میدونم دنیل کراس رو دوست دارم ...

همیشه دوستش داشتم ." برای چیزیکه بینمونه کلمه ی درستیه ولی میتونم تظاهر کنیم که اروم پیش میریم ؟ "

جوری سوال میپرسه انگار الان بخشیدمش انگار قبول کردم باهاش برگردم خونه .

" پس فکر میکنی دوباره من مال توام ؟ " بینی مو میکشم بالا و اشکامو پاک میکنم " به همین راحتی ؟ "

" تو همیشه مال من بودی " وقتی اینو میگه چشم ازم برنمیداره و در جوابش چیزیو ندارم که بهش بگم ...حقیقت داره. دنیل میگه تنها کسیه که اون موقع شانسی نداشته ولی حقیقت اینه که تایلر بود که هیچ شانسی نداشت .

من همیشه مال دنیل بودم و جسارتشو تو خودم نمی بینم که فریادش بزنم . کاش میدونستم تایلر منو اصلا میبخشه یا نه دنیل با قصد بوسیدن به من نزدیک تر میشه . ولی قبل از اینکه بتونه چونمو بگیره به خودش میلرزه .

" لعنتی " کلمات از دهنش سریعا خارج میشن و من میرم سمتش و میم : " محض رضای

خدا دراز بکش و استراحت کن"
پتو رو میزنم کنار تا زخم رو نگاه کنم ولی هنوز مثل قبله .
" نه باید ببوسمت " اروم میگه و وقتی نگاه به نگاهش دوخته میشه ملتمسانه و ضعیفانه هم لبخند میزنه . میرم پائین تا لبامو روی لباش بذارم ولی سریعا و به طور طبیعی سریع تر میشه . با یکی از دستاش پشت سرمو میگیره انگشتاش تو موهام گم میشن .
با اون یکی دستش رونمو میگیره همونجا نگه میداره و بدنم داغ میشه و تو اغوشش کملا حس راحتی دارم . " میخوامت " با چشمای بسته روبروی لبام زمزمه میکنه . بدنم با این حرفش منقبض میشه و برجستگی شو اون موقع جلوی پام حس میکنم . خشم فروکش میکنه و

من زیر چشمامو پاک میکنم ." تو زخمی شدی "
بهش میگم و عارضانه چونه قوی شو میگیرم و
سرمو تکون میدم . "
مهم نیست من همیشه میخوامت همیشه نیازت
دارم . "
قلبم دوباره میکوبه و میکوبه میفهمم چقدر واقعیه
و چون منم همچین حسی دارم .
" دوستت دارم " زمزمه کنا میگم بهش گرچه منو
میترسونن . اضافه میکنم " نمیتونم از
دستت بدم ."
" من بیشتر " بهم میگه و من میرم جلو تا دوباره
ببوسمش و ساکتش کنم تا درد تو سینه ام رو
بیشتر نکنه .
پایان فصل بیست و هفتمفصل بیست و هشتم
تایلر

پنج سال قبل
خیلی حس حماقت میکنم .
نمیدونم چرا قبلا متوجه اش نشده بودم .
با پیام دادن اون من پی بدم که ادیسون کجاست
.
دنیل تو دام عشق آدیسون گیر افتاده و ادیسون
هم تو دام عشق دنیل گیر افتاده .
الان همه چیز مشخص شد .
نقشه داخل گوشیم رو نگاه میکنم که ببینم دارم
سیر درست رو میرم گرچه هر قدمی که برمیدارم
بیتشر قلبم رو به درد
میاره . هیچکدومشون نمیدونن که من خبردار
شدم . ولی من میتونم به جفتشون یه لطفی کنم و
بهشون بگم . گرچه دلم
میخواد برای بار اخر ببوسمش .

میدونم اشتباهه ولی فقط یه بوسه خداحافظیه یه چیزیکه اونو باهاش یه یاد بیارم . یه چیزیکه بهش بگه اکیه و من با این
قضیه مشکلی ندارم . فقط میخوام خوشحال باشه چون بیشتر از هر کس دیگه بهش نیاز داره میتونم تو چشماش ببینم .
وقتی به خیابون چهارم میرسم گلوم میگیره بارو شدیدتر میباره و به نظر مساعد میاد . کلاه هودیمو میکشم روی سرم و به
صدای چکمه هام تو پیاده رو گوش میکنم وقتی به شکست قلبی نزدیک تر میشم .
فکر میکردم وقتی بهم گفت دیگه نمیتونه با من باشه بدترین حس دنیاست . ولی اینکه برادرم رو بیشتر من دوست داره ؟
لعنتی خیلی بیشتر اذیتم میکنه .

گوشیم میلرزه و وقتی نگاه میکنم یه پیام از طرف دنیله . اون رفت به بقالی و ظاهرا چشماش گریون بوده و الکل هم
مصرف کرده بوده . ولی این بار منو نزدیک خودش نمیکنه اجازه نمیده وقتی بدجوری نیاز داره ارومش کنم .
این بار اولی نیست که منو ترک میکنه . برادرام نمیدونن چون خیلی خجالت زده ام که بهشون بگم . ولی هرباری که ترکم
کرد من اونو یه جا درحال گریه کردن دیدم و اجازه میداد در اغوش بکشمش و ارومش کنم
. من فقط عاشقش بودم توقع داشتم اونم عاشقم باشه و میدونم یه بخشی از اون منو دوست داره ولی هیچقوت فکر نمیکردم
منو کاملا دوست نداشته باشه و پای یکی دیگه

وسط باشه فکر میکردم همیشه جوریه که از بقیه فاصله میگیره و من باید
کنارش باشم و ارومش کنم .باید جوریکه از دنیل فاصله میگرفت وراجع بهش سوال میپرسید
میفهمیدم. چطور اینقدر احمق بودم ؟
میخوای من برم پیشش ؟ دنیل تو پیامش پرسیده و یه بلوک عقب تر از جایی که ست میایستم .
جاییکه جفتشون اونجا هستن
خیلی نزدیک. میتونم پنچره ی مغازه رو ببینم . تو بارش بارون روشنایی خیلی کمه .
باید بهش بگم اره باید بهش اجازه بدم پیشش باشه مطمئنم میذاره اون ارومش کنه .
ولی من فقط یه بوسه خداحافظی میخوام قبل از اینکه بذارم بره .
تنها چیزیکه میخوام همینه... یه بوسه قبل از رها

کردنش .

پایان فصل بیست و هشتمفصل بیست و نهم

ادیسون

" فکر نمیکنم بتونم نفس بکشم "

" الان که درونت نیستم پس الان که باید خوب باشی " دنیل وقتی در ماشین رو میبنده اینو میگه .

دنیل

مرسده ی مشکی شو تو خیابون سنگ فرش شده پارک میکنه وقتی وارد عمارت کراس ها میشیم .

عوضی

لجباز اجازه نمیده من رانندگی کنم . صدر در صد مسکن ها کمکش کردن . ولی ما دنبال یکی هستیم که

بتونه ازش مراقبت کنه یا کسیکه بدونه اون داره چکار میکنه .

" با اون یکی خونه فرق داره " میگم و به جک دنیل بی اعتنائی میکنم . متفاوت نیست بزرگه . اونا قبلا تو
یه خونه پشت جاده زندگی میکردن... ولی این خونه یه چیز دیگه است.
" وقتی تو متفاوت باشی خونه هم حس متفاوتی داره " اینو به من میگه و به جلو حرکت میکنه و منو تو
سایه های تاریک خونه سنگی تنها میذاره . واقعا یه خونست؟ چون بیشتر شبیه یه عمارته .
" کی اینجا زندگی میکنه ؟ " از دنیل میپرسم و اون دستشو دور کمرم حلقه میکنه و میگه : " برای ماست
"

هیچ کدوم از برادرها رو از مراسم خاکسپاری به بعد

ندیدم نمیتونستم تو چشمشون نگاه کنم . به سختی
میتونستم باهاشون حرف بزنم حس عذاب وجدانم خیلی قوی بود . وقتی میریم جلو نبضم تندتر میزنه .
" من نمیدونم که... "
" من میدونم که از پسش برمیای و وقتی انجامش بدی حس و حال بهتری داری . جفتمون وقتی بریم داخل
بهتر میشیم . " چشماش ازم خواهش میکنن نه صرفا برای اینکه باهاش برم داخل خونه بلکه کنارش باشم .
دستشو به سمت دراز میکنه تا وقتی که محکم میگیرمش .
به چشماش خیره میشم و زمزمه کنان میگم " تنهام

نذار "
لبخند پهن جوابیه که میگیرم همراه با جلو
اومدنش برای بوسیدن لبام .
" میدونم این ... " حرفش قطع میشه ولبشو لیس
میزنه . " این یه داستان شاه پریان نیست ولی اگه
این
کارچیزی توش برای تو نداره پس برای منم نداره "
اینو بالاخره میگه و عقب میکشه .قلبم با دردی
منقبض میشه که فکر میکنم عشقه . حس دردی از
گذشته ی مشترک و دونستن اینکه میتونیم
اینده ای با هم داشته باشیم . جلوی عمارت می
ایستیم . با پیراهن نازک کتون مشکی تنگی که به
شونه
هاش چسبیده همراه با سا یه های سیاهی که تو
نگاهش موج میزنه مچ شده چطور میتونم انکار

کنم ؟

" اونا خبر دارن که داری میای و خبر دارن که مال منی ". اون جوری میگه که قانعیتی توی روحم رخنه

میکنه. مربوط به اون بخش نیست که منو اروم میکنه همه چیز توی بخش دومه . میخوام مال اون باشم و

همه میدونن که هستم .

امنه همه چیز روبراهه من با دنیل هستم

این افکار اونقدر ترغیب کننده هستن که من راحت نفس بکشم و وقتی در باز میشه برم داخل . هر قدم

سنگین تر میشه و خودمو حس میکنم که ازش فاصله میگیرم . نمیتونم با برادراش روبرو بشم از اینکه چه

فکری میکنن میترسم .
از قضاوت و نفرتشون میترسم چون من نسبت بهشون فقط محبت داشتم نه اون عشق و محبتی که به تایلر
داشتم و نه عشقی که برای دنیل دارم . ولی گذشته از عشق اونا بهم خونه دادن وقتی سرپناهی نداشتم . اونا
خانواده ام بودن .
و الان... تحمل اینکه طردم کنن رو ندارم . دنیل میگه مشکلی نیست و منو نزدیک تر نگه میداره " اولش
سخته و خاطرات بدترین بخش هستن بنظرم و بین همه مو خیلی چیزا هست .
" نمیدونم که میتونم از پسش بربیام یا نه " این وبه دنیل میگم و زیر چشمامو پاک میکنم و میبینم

یه
مقداری از رمیل رو انگشتمه و بعد بینیمو میکشم بالا و ارزو میکنم کاش نیومده بودم .
" ما هم مثل همه روزهای خوب و بد داشتیم واگه خیلی بیش از حد بشه یه مدتی وقفه میدیم . هر چقدر که
بخوایم میریم جایی که میخوایم . میتونم بریم جاییکه تو بخوای تا وقتی با منی مهم نیست کجائییم . تمام
چیزیکه مهم اینه که ما با همیم. " وقتی همو بغل میکنیم نگاهش دنبال نگاهم میگرده .
من با دنیل میمونم . دنیل جایی که من حس راحتی خونه رو دارم . " من جایی قرار نیست برم . "

" من برای مدت زیادی تو رو میخواستم تا الان که

تو رو برای ابد میخوام . "
بهش قول میدم " من مال توام "
" تو همیشه مال من بودی "صدای قدم هامون تو فضای باز محوطه میپیچه فقط میتونم تماشا کردن دوتا مرد رو وقتیکه وارد ساختمان میشن رو نگاه کنم . یکی از اونا اسممو صدا میزنه . زمان زیادی طول میکشه تا متوجه میشم صدای جیس هستش وقتی میفهمم تقریبا گریه ام میگیره . اون بیشتر از دنیل شبیه تایلره اونا همیشه شبیه هم بودن .
وقتی صدام میلرزه موقع گفتن اسم جیس دنیل منو محکم تر کنارش نگه میداره .
وقتی جیس جلوی پام بلند میشه من گلومو صاف میکنم . جیس بهم میگه " خیلی عوض شدی "

منم سریعا میگم و بعد پسش میگیرم " تو نشدی...
یعنی شدی ولی نشدی "
بهم نیشخد میزنه و با انگشت شستش چونشو
نوازش میکنه و میگه : " جالبه من یادم نمیاد
اینقدر خجالتی
بوده باشی "
من فقط میتونم شونمو بالا پائین بندازم . به خودم
تو حرف زدن اعتماد ندارم و به سختی میتونم
ارتباط
چشمی مو نگه دارم وقتی تمام خاطرات رو یک جا
بیاد میارم . جیس و تایلر خیلی صمیمی بودن .
نزدیک
ترینش بود و برعکس تایلر تنهایی رو ترجیح میداد
و جیس مدام کنارش بود... یه برادر رو مخی بود .
بخشی از من هنوز اگاهه که دنیل منو نگه داشته با

اغوشی که نوک انگشتاش سفید شده و بخشی از من هم
میخواد که رها بشه تا جیس رو در اغوش بگیره .
" از اینکه تو خونه میبینیم تورو خوشحالیم ... باور کن بقیه هم همینطور فکر میکنن "
" ببینم تو"... به لکنت میوفتم و جیب شلوار جینم رو میگیرم و متوجه میشم دنیل رهام کرده . تمام سوالاتی
که میخوام بپرسم همشون یجا بهم هجوم اوردن .
از اینکه ترکش کردم ازم دلخورین ؟
برای اتفاقی که افتاده منو مقصر میدونین ؟
منو میبخشین ؟ این سوالیه که میمونه ... تنها سوالیه که مهمه .
" من شرمنده ام که"... سعی میکنم حرف بزنم ولی به جای کلمات اشکام جاری میشن . قبل از اینکه

بتونم
خودمو جمع و جور کنم و قدرت استفاده از شانس
عذرخواهی مو داشته باشم یه صدای از سمت
راستم منو
میترسونه ". ادیسون چطور تونستی برش گردونی
اینجا ؟ " صدای محکمی میپرسه و میفهمم که
صدای
دکلان هستش .دنیل منو میکشه سمت خودش و
جلوی جفتشون شقیقه ام رو میبوسه . همه ی اینا
زیاده رویه ولی
هیچکدومشون دست بردار نیستن . هیچ کدوم از
برادرها بهم نگاه نمیکنن انگار همه چیز اف شده .
انگار
من یاد اور چیزیکه از دست دادن نیستم . نه یه
دشمنم و نه یه غریبه .

دهنمو باز میکنم و مطئن نیستم که چی بگم ولی خوشحالم... خوشحالم که با خوش امدگویی خوبی روبرو
شدم و تونستم دوباره ببینمشون هرگز فکر نمیکردم دوباره بتونم ببینمشون .
دنیل از جیس میپرسه " کارتر کجاست ؟ " دستشو دور کمرم حلقه میکنه و منو یکم نزدیک تر میکشه با .
دستش تقریبا شلوار جینم رو فشار میده وقتی داره با برادراش صحبت میکنه . سعی میکنم تابلو بازی در
نیارم . خیلی جلوی خودمو میگیرم وقتی همشون رو اینطوری کنار هم میبینم گریه نکنم .
وقتی دنیل منو رها میکنه و حرف زدنش با برداراش خاتمه پیدا میکنه سوپرایز میشم . حتی

وقتی جیس
نزدیک تر میاد بیشتر سوپرایز میشم .
" از دیدنت خوشحالم آدی " جیس میگه و منو محکم بقل میکنه . اونقدر محکم که دنیل مجبور میشه یه قدم
برگرده عقب و بالاخره دستمو ول میکنه وقتی جیس منو بقل میکنه . خیلی وقته کسی منو آدی صدا نزده
بود قبلا همشون اینطوری صدام میکردن ... همه به جز دنیل من همیشه برای دنیل ادیسون بودم .
اغوش کوتاهی بود و من هنوز حس سر بودم میکنم همراه با شوکی که ناشی از صدا زدن دنیل هستش
برادراش روشونو برمیگردونن . دستامو روی چشمام میارم وسعی میکنم خودمو اروم کنم . وقتی

دنیل
کمرمو نوازش میده با ضعف به دنیل میگم " من خوبم "
" قول میدم تا ابد دوستت داشته باشم " حرفای دنیل منو میترسونه . حرفایی که منو یه روز در معرض از
دست دادن اون قرار میدن . مرددم که همین حرفو به خودش بزنم و اضافه میکنه " فقط کنارم بمون. "

خواهشی از طرف مردیه که میتونه منو نابود کنه .
گاهی وقتا وقتی وارد تاریکی میشی یه جاییکه پره از
چیزیکه تو رو از گذشته میترسونه و چیزیکه در اینده تو تا ابد ناراحتت میکنه و دنبالت میاد یه حس تهوع

اوری بهت میده .

انگار میدونی که چیزای بد تو راهن . منم زمزمه کنان به دنیل میگم منم دوستت دارم و میذارم دستمو

بگیره. دستمو اروم میگیره وقتی به ایالت کراس ها نزدیک تر میشیم . یکم روشنه ولی تاریکی هم هست

نمیتونه منو گول بزنه .یه حس اطمینانی ته دلم هست وقتی تایلر سالها پیش منو به این خونه اورد حسش کردم . حسیه که بهم میگه

داری یه کار اشتباه انجام میدی چیزیکه میدونی نباید انجامش بدی ولی وسوسه میکنه و چیز درست رو

بهت زمزمه میکنه و بهت اطمینان میده که باید اینجا باشی .

نه برعکس زمانی که دنیل رو ملاقات کردم . این حس نیاز با اون بودن...دونستن اینکه قرار بود من مال
اون باشم . این حس قرار بود به ادم حس اطمینان و امنیت بده . وقتی اجازه میده این حس درونم رخنه کنه
دنیل پائین مچ دستم رو میبوسه گاهی این حس وحشتناکه . گاهی هم حس راحتی مثل خونه رو داره .
پایان فصل بیست و نهمکارتر
به اضطرابی که تو خونم جاریه عادت ندارم . ولی دوران عوض شده و تا زمانی که اب ها
از اسیاب بیوفته من مضطربم و باید تا جاییکه میتونم کمک بگیرم و از اونجایی که دنیل
نمیتونه چشم از آدیسون برداره تو ذهنیت خوبی

نیست ولی مهمترین موضوع اینه که اون برگشته .
دنیل از جاییکه با ادیسون نشسته به من نگاهی میندازه . آدیسون فاون هیچقوت فکرشو نمیکردم دوباره ببینمش . فکر میکردم زمانی که برادرم رو از دست دادم اونم از دست دادم .
" یه دقیقه وقت داری ؟ " ازش میپرسم توجه شون رو جلب میکنم . آدیسون اول به من و بعدش به دنیل نگاه میکنه و من یه لبخند ملایم بهش میزنم . به ندرت باهاش حرف میزدم ولی این بار بحث همه چیز وسطه . جنگ داره شروع میشه و این توجه مو جلب کرده این و هرکسی که سعی داره با ما در بیوفته . هر کسی که سعی داره با دنیل و ادیسون سرشاخ بشه اینکه بفهمیم کیه بستگی به زمان داره .

گرچه درگیر شدن مارکوس تو این قضیه باعث میشه سرمایی توی خونم جاری بشه . دنیل وقتی بلند میشه به خودش میلرزه . شلیک اسلحه و عصبانیت رو بهم یاد اوری میکنه و تا کمر خم میشه تا ادیسون رو ببوسه . نگاهم روی ادیسون میمونه و بخ خاطر میسپرم چطور یکم خودشو عقب کشید ولی با دستش که پشت گردنشه اونو سرجاش نگه میداره.
بهش نگاه میکنه و نوک بینی شونو بهم میزنن و این بار ادیسون بلند میشه تا اونو ببوسه .
نمیدونم با برادرم چکار کرده ولی خیلی وقته دیدمش به غیر از خودش به چیز دیگه ای فکر نمیکنه ... براش خوبه ." داشتم به این فکر میکردم که کی میخوای بیای پیشم ". وقتی باهم به سمت دفتر میریم دنیل

اینو بهم میگه حتی وقتی از ورای شونه اش به ادیسون نگاه میکنه من تو دیدم نگه اش میدارم.
" به نظرت اون فرار میکنه ؟ " با شوخ طبعی ازش میپرسم ولی فقط حالت صورتش رو منقبض تر میکنه شایدم هنوز نسبت بهش کوره . ولی معلومه که دوسش داره... از پنج سال پیش معلوم بود.
تا وقتی که در دفتر رو محکم میبندم سکوت برجا بود . دنیل روبروی میز بزرگ میشینه به جای اینکه بالا بشینه . منم روبروی اون میشینم مبل گرم چرم قهوه ای رنگ رو زیرم جس میکنم .
" من اون پکیج رو میخوام " اینو میگم بهش و منتظرم هر چی ام که تو راهه . چندین ساعته

که از انیجا اومدنش میگذره ولی ادیسون زمان کمی رو بهش نیاز داشت و من میتونم همه وقتشو بگیرم. با یه سرتکون دادن دنیل از جییش پاکت رو درمیاره نیشم تا بناگوشم باز میشه.
صدها از هزاران دلاری توی تجارت و جنگ بین خدای مواد توی صفن و منتظر هر چیزی
اند که رومانو میخواد به ما پیشنهاد بده . و تنها یه پاکت نازکه تا شده از وسط .
وقتی میخوام پاکت رو بگیرم دستمون بهم میخوره ولی پاکت رو ول نمیکنه . با دستی که
دراز کردم به برادرم نگاه میکنم منتظر حرفی ام که میخواد بزنه . یه ثانیه میگذره و پاکت
رو ول میکنه میشینه روی صندلی اش و یه کلمه هم نمیگه .
" تو چت شده ؟ " ازش میپرسم... از وقتی تایلر

مرده . دنیل همیشه مرد خودش بوده مثل همیشه ولی تازگیا نه... از وقتی اون برگشته و با خودش اورده . من دلیل های خوبی دارم که هیچ کس نمیدونه ولی تو مخفی کردنشون خیلی خوبم .

ازش میپرسم " اون تو رو یاد تایلر میندازه ؟ "

" منو یاد زمانی میندازه که بچه بودیم و اون زنده بود " بدون فکر کردن بهش جواب میدم و حقیقت داره . " تو معمولا راه هایی رو میرفتی که یه طرفه بودن ولی بنظر میاد داری از این راه برگشتی . "" منظورت چیه ؟ "

" فکر میکردم اون موقع ها سعی میکردی ازش مراقبت کنی . " زبونمو گاز میگیرم به این فکر میکنم که ایا باید بهش بگم که جیس بهم گفته بود ادیسون و تایلر جدا شدن .وقتی

خداحافظی اش رو کرد به ندرت به صورت تایلر نگاه میکرد و بجاش به طبقه بالا به اتاق دنیل نگاه کرد .

همه از حس دنیل نسبت به اون خبر داشتن . اون فقط هفده سالش بود و ما دغدغه های بیشتر و مهم تری داشتیم که باهاش سروکله بزنیم ولی اون روز معلوم بود برای چی داشت اینجارو ترک میکرد . فقط سه تا از ما کور بودیم و ندیدیم .

دنیل یه جوری سرشو تکون میده انگار چیزیکه دارم میگم مسخره است حتی با گذشت این همه سال نمیتونه قبول کنه .

" مهم نیست... تو برگشتی و اون هم اینجاست . دیگه من و بقیه به چیز دیگه اهمیت نمیدیم ".

یه لحظه سکوت برجاست و دنیل دستشو روی صورتش میماله و قبل از اینکه نفس عمیقی

بکشه موهاشو میده عقب و به سقف نگاه میکنه .
خاطرات تایلرو نگاه رقت انگیز روی
صورت دنیل باعث میشه قلبم منقبض بشه . ازش
متنفرم... از رنج گذشته مون متنفرم. اون
ازم میپرسه " بنظرت منو بخشیده ؟ "
" تایلر همه رو بخشید " سریعا بهش جواب میدم و
این حس اضطرابی که توی خونم جریان
داره رو میخوام از بین ببرم . تنها خوب بین ما بود
البته اون تنها کسی که جوون مرد.
" تایلر میخواست اون صاحب خونه و خانواده بشه
. " سرشو تکون میده گرچه یکم طول
میکشه تا سرشو بالا بیاره و تو صورتم نگاه کنه . "
اونقدر خوبه که باورش سخته" اینو میگه
من میدونم چرا . " بهش حقیقت رو گفتی؟ "
" حقیقت ؟ " با تعجب میپرسه انگار من نمیدونم .

ییار پلک میزنم انگار همین کافی بود تا سوال رو متوجه بشه . " اون خبر نداره فکر میکنه یه اتفاق بود. " من حس بدی توی دلم دارم ولی اونه که باعثش میشه " مارکوسه ؟ " سریع جواب میده اره همراه با خشمی که میدونم باهاشه . برادری که دوسش دارم و میشناسمش اینجاست " راجع بهش به اون گفتم بهش نیاز داشتم . "" تو به مارکوس گفتی ؟ دیگه به کی ؟ "

" فقط به اون گفتم . بایدم تنها کسی باشه که بهش گفتم ".

" چرا همرو بهش گفتی ؟ " سرزنش رو از تن صدام دور میکنم . دنیل نسبت به ادیسون بی پرواست... همیشه بوده ولی این...

" من فقط شماره پلاکش رو داشتم نه چیز دیگه ای

"

وقتی همه اینارو هضم میکنم انگشت شستم رو حالت چرخشی روی انگشت اشارمه . اون اضافه میکنه " نمیتونستم دوباره از دستش بدم . جیس میتونست دنبال اطلاعات بگرده ولی من بهش یاد اوری میکنم . اونقدر خودشو غرق عذاب وجدان کرده که من فقط تونستم برش گردونم . اینجا میخوامش... حتی وقتی میدونم چه اتفاقی قراره بیوفته . وقتی به واکنشی که مارکوس میتونه به ما نشون بده فکر میکنم چیزی جز سکوت برقرار نیست . اون مردی نیست که من برای دشمنی بخوامش ولی در عین حال ازش مطمئن هم نیستم .

" قرار نبود اینطوری رخ بده . دوباره هرگز اتفاق نمیوفته . " راه حلشو قوت میده و میاد

جلوتر منو به اعتراض میکشونه و منم اعتراض میکنم .

" و اگه دوباره ترکت کنه چی؟ " اینو میگم بهش و برمیگرده بهم نگاه میکنه . " اگه چیزیو بفهمه که نباید چی ؟ " چیزیکه توقعشو رو ندارم رو میگه و میدونم که نمیفهمه و اون به ارومی جواب میده " اون موقع منم باهاش میرم. " نفسم به خستی بالا میاد و نمیتونم کلمات رو پیدا کنم .

" اون مال منه " اون جوری میگه که انگار چیز دیگه معنا نداره و شایدم نداره . سرمو ییار تکون میدم و مکالمه رو تموم میکنم . صدای عقربه های ساعت تنها صدایی که توی دفتر میتونم بشنوم وقتی دستم رو به مست پاکت میبرم و به برادرم نگاه میکنم . " اون تغییرت داده

"

" چطور مگه ؟ " ازم میپرسه و دوباره تو حالت تهاجمیه و خنده ام میگیره . میخوام چیزیو از خودش نشون بده که واقعیه." وقتی کسیو دوست داری تظاهر کردن کار سختیه ". نگاهش به پاکت تو دستم میوفته و
بعدش به من نگاه میکنه و میگه : " کارتر من برای جنگ قلب ها نیومدم اینجا . "
" بازش نکردی ؟ " گرچه حرفاش همراه با نا امیدی ان و گوشه لبای من با خوش طبعی میان بالا . اونقدر درگیر ادیسون شده که متوجه چیزی که من هفته ها بخاطرش بیخوابی کشیدم نیست .
" مارکوس گفت پیامی از طرف چیزیه که تو راهه " وقتی اینو میگه بالاخره من بازش میکنم

. پاکت تیکه پاره میشه ویه عکس چهارگوش ازش بیرون میاد و میوفته جلوی صورتم وقتی دارم تکه کاغذهارو جمع میکنم و بعدش عکس رو میندازم اون طرف .

" این همه راه رو بخاطر این رفتم ؟ " دنیل میپرسه ولی من توجه نمیکنم . عکس توجه مو جلب کرد. رد صورت توی عکس روبا انگشتام دنبال میکنم و انگشتامو میذارم روی لبه

عکس و لبخند زیبا و موهای مشکیش با نور افتاب توی عکس میدرخشه . قلبم محکم میکوبه به هم و نمیتونم بفهمم دنیل چی میگه . نمیتونم چیزی راجع به حرفایی که با تونی رومانو توی حیاط چندین ماه پیش داشتم فکر کنم .

مردی که من ازش دوری میکردم و مردی که بجای اینکه خودش بیاد پیامش رو از طریق

مارکوس فرستاد . توی اون اتاق سرد و تاریک نور کمی بود وقتی من پیشش بودم و داشتم مسئله رو مطرح میکردم و مائوسش کردم .
بعدش اون شروع به مبادله کردن با چیزایی رو کرد که متعلق به خودش نبود . با زن هایی که تالوری داشت تاخ میزد ازم میخواست تو جنگی که با تالوری داشت باهاش شرکت کنم و اون دارایی هارو به عنوان حق الزحمه پیشنهاد میداد و هیچ راهی برای پذیرفتنش نداشتم .
" اون عکس چیه ؟ " دنیل محکم میگه و به سختی میتونه حواسمو از خاطرات پرت کنه .
" هدیه ای از طرف رومانوها " نمیدونم چطور اینقدر سریع کلمات رو دهنم خارج شدن وقتی اروم عکسو میذارم روی میز. " اونا میخوان تو این جنگشون من طرفشون باشم . "

حسی که چاقوی سنگین بهم داد رو یادمه و روی چوب خردی که جلوش بود فرو کردم .
عکس خانواده دشمن ." اگه برای شروع جنگ میخوای زن جلوی من بذاری بهتره یدونه باشه " جلوی صورتش
نیشخند میزنم . وقتی رومو به سمتش برگردوندم بوی بد ویسکی و سیگار به مشامم رسید و چاقو رو جایی که هست رها میکنم . با ضربه زدن به شونه ی دختر دشمن پدرش با دست مشت شده اش اون کتف رو محکم نگه داشت .
غرورو دل خوشی اش و تنها وارثش .
فکر نمیکردم تونی جرات اینو داشته باشه که دخترشو بهم پیشنهاد بده .
" یه هدیه ؟ " دنیل با ابروش به سمت بالا میپرسه و عکس رو برمیداره . سریعا ضعف خودم

رو مخفی میکنم و جوابشو میدم " اره "
عکس تنها کسی که من میخواستم ... آریا تال وری
" در ازای یه جنگ... اون مال منه . "

پایان...

دانلود
رمان

تصاحب گر

نویسنده	.....	ویلو وینترز
موضوع	.....	عاشقانه
کشور	.....	آمریکا
صفحات	.....	422
ناشر	.....	دانلود رمان